

ديوان اشعار ايو الحسن جلوه طاب تراہ

تَنْوِينِ عَلِيْخَانَ رَسُولِي

دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیحاجان رسولی

جمع و تدوین نموده اند.



بسعی و اهتمام اقل العباد

احمد نیلی خونساری

حق طبع بموجب حکم وزارت معارف تا به حال محفوظ است

(شرکت چاپخانه مسند و موسی طهران)



در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن حلوه طاب تراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن حلوه که شرح حال وی از نظر جوانان آن
معدنم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان و نمایندگان از علم و ادب و حاصل و مهر
بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباحثات
نمایند این شاعر بیاسوب در نین دانشمندان معمول و منقول که از رهان
مرحوم ملا علی نوری با عمر مرحوم حاجی ملاهادی سرداری متخلص
بسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از ارز کسریں علماء
محسوب می شود

مدررای حلوه ابتداء در اصنهان و بعد در طهران با ادبانات شاهی
و کافیه دایچه حود علوم طبیعی را لطالان علم و حکمت تدویس میکرد
و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشهاد
حود ساخته در اروا کتبرانده و شوق حود قناعت را نبسته و کما صائی
تعمیراً و تقدر را از وی نظهور رسامده و با اولادیت شخص پادشاه و سایر بزرگان
آنان گرویده نشده و حر مطالعه و سرودن اشعار بهایج کاری نبرداخته

مرحوم ۱۰ بر را ابوالحسن حلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد کجرات
متولد شده این خانواده اصلاً از نائین و سبذری از اهراذ آن از علماء و
فصلای معروف بوده اند چنانکه حد اعلی آسرحوم میرزا رفیع الدین
طباطبائی نائینی است^۱ که صاحب وسائل شیع حرعاملی ویرا در
مشایخ اجاره خود ذکر کرده

گویا اس خانواده بعد ها از نائین مرزازه رفته و در آنجا اقامت
گرفته اند نیز حلوه مدررا سید محمد طباطبائی متخصص طباطبائی است که
در علم طب ماهر و از حلقه شعرای عصر فاضلی شاه میباشد و فاضل خان
گروسی در تذکره اشعرا حفاان بد کر حال و افتخارات اشعراش بر داخته
مطهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده و از راه قندهار
و نابل نجاتر آباد سید رفته بعد از مدتی نمکن در آن شهر اقامت
مدررا ابراهیم شاه که وزیر میر علاءعلی خان احمد ساد^۲ بوده نائل میشود
آن وقت انگلیسها مرورا در هندوستان تسلط ندا میکردند و امرای محلی

(۱) میرزا رفیع الدین نامی سید محمد نائین سید سیدالدین که از علمای معروف اواخر
صعوه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سید یکی از ایالات هند شمالی و سابقاً در تصرف ایران بوده صبی از اس
تلاکت بعد از اقرام شوران بعد از خان عباسی منقل گردیده بعد ها ریاست آن
تلاکت را طایفه باوج منبوسد و چهار برادر که هازت میر هجلی مع علامتی میر
ازدعلی میر مرادعلی و شیراک حکومت میکردند ولی برادر ردگتر ریاست داشت بعد
از فوت میر فاضلی ریاست را میر علامتی اختیار نمود و مطهر در زمان میر علامتی
مذکور مهند رفته مناسبات فاضلی شاه با این خاندان در توضیح فاجاره مصوصت است

هند محذور بودند تا آنها مژدات نمایند امیر هند مطهر را که شخصی
باشمند و آنگاه بود نسبت نمایندگی نسبت کلکنه ما مورد کرد مطهر در
مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورد در حال انگلیس ناب آشنائی
را متفوح میساید و در آموغ سرخان ملکم مورخ زژرال معروف
انگلیس در هندوستان متوقف نوده

میررای جلوه در شرح حال خود میاوند^۱ ملکم انگلیسی مطهر
را ملاقات و حالات سلطین صعونه را از او استفسار میدناید و او بر رساله
در این خصوص نوشته لمورخ مذکور میدهد

لیکن سرخان ملکم در تاریخ خود دگری از این رساله نمیکند
فقط رساله^۲ در این خصوص لمطهر بدت میدهد بدون اینکه گوید او را
ملاقات نمودم^۲

بالاخره مطهر بعد از مراجعت از کلکنه و نکار برحق مساعی حمدله
و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خودش طرف حمله حساد اطرافیان
امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت لمطهر می میدل شده
او بر آمد از اطلاع از عدم التفات امیر در باره خویش بد را ترك و
اهل عدل خود را همجا گذارده منوجه احمد آباد گجرات میشود و در

(۱) میررای جلوه شرح حالی بر خود نوشته که در خط اول نامه دانسوران
و اهل سرانند و معلات طهران نوح و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که
خود آمرحوم مرشته تحریر نز آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرخان ملکم جلد اول صمعه ۲۰۰

آشپز مدعی سر سرد امیرسد صداقت و راستی مطهری برده و بدخواهی
و حساد در او مکشوف گردیده بمطهر کاند ها نوشته و معذرتها خواسته و
در مراجعت از نسد تا کیند میدما بد مطهر حواش امیر را رد نموده
راضی بمعاودت نمیشود میررای حلوه مینویسد

من در سبه هزار و دوست و سی و هشت در کجرات متولد شدم
چندی بعد اسانی فراهم آمده با عبات و اطفال خود به لمئی رفته
مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی حلوه که مانند سایر افراد
این خانواده مردی حاصل و دانا بود معایت توفیق مطهر را در هندوستان
با مکانیست متوالیه اندگر و حواش معاودت از را باصهبا میدمایند بعدها
گماشته خود را هندوستان فرستاده مطهر نیز با خانواده خویش باصهبا
عزیمت میکند مطهر سی از ورود اضرا نایکه اکثر مدسواتش در رواره
اصهبا مسکن داشتند خود بار عالیاً در رواره متمکن و گاهی باصهبا
مدرفت بالاحره پس او شش هفت سال تمکن در رواره و اصهبا بعضی
وباه در گذشت

مرحوم حلوه بعد از فوت پدر در رواره بموقف بود و چون در

(۱) مرحوم میررای حلوه در شرح حال خود مینویسد مطهر در موقع خروج از
سید و مسافر به احمدآباد کرات هاله خود را در سه گهزده و خود مجرداً عازم احمدآباد
شده من در احمدآباد کرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مطهر در احمدآباد
عال حدیثی اختیار نموده یا آنکه سی از مسافرت مطهر به احمدآباد اهز و عیانوی
بدو سوسه اند و میررای حلوه از حال حدیث برده به از عالی او به مطهر



او را شبان پدرش وفات یافته و مرتقه نبود که سواد اندوخته پدر را
 نگاهداری کند نظر «این دچار در نشانی گردید سعی اعاشه مسعود
 دچار ناصهان رفته و در مدرسه معروف نکسه گران مکی گریه و چون
 اکثر این خانواده از قدیم الامام بیشتر از علم و حاصل روز بود آن
 مرحوم نیز از علم و سایرین گداوش و بدگی آنان را استماع میسود مبل
 نکسب فصائل نموده و شروع تحصیل نمایند و بهره کامل میبرد و چون
 شهر اصفهان بعد از ظهور صغویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای
 اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله حرانی کلی
 ناین شهر وارد آمده و بسیاری از ادانی آن شهر مهاجرت کرده نار هم درین
 شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را
 حائل بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میردای لوری اعلی الله مقامه در
 آتشی رسکومت دانشمند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور
 بهم می رساندند و مشغول مباحثه علوم بود و مرحوم علاوه بر میرداحسن
 حکیم و سایر دانشمندان آن عصر مقدمات علوم الهیه را فرا گرفته و در این
 می واحد زمان خویش گفت و در شرح حال خود گوید

(تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان معنی بست ترک
 درس خواندن کرد مشغول مطالعه و مباحثه شدیم آنی مسودم و اتفاق
 چنان افتاد که اکثر طلاب دقیق با فهم ما من در اینکار مرارده می کردند
 که با اعتقاد بعضی باطن و معصده روحی بیحاصل کوشش مانع کردم)
 داری بعد از تتبع و امی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع

شفاء و اسفار با حیوانی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصهبان با طلاب نمدا کرده و عداخته اشتعال داشت و در هفتاد ایام حیوانی و توقف در شهر اصهبان بود که طبیعت میررای حلوه شعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان دیوان مایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

(اول حیوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحت ادب و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گناه گناه شعری میگفتم تا وقتیکه مرا از طرز سخن آنگهی حاصل شد و خوب و بد شعر را نمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائده نداد مشکل است و شعر متوسط و بدت هیچ از این جناب منصرف نشدم)

میررای حلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیعانه می دانسته تعقیب و ماحساسات قلبی خود را تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصهبان و تبحر در علوم فلسفی سر نوشت خود را که بایست در عرمت زندگی کند تعقیب و تقول خود (بحیة تنگنسی و اصرار در عیاجرتی و متعرض شدن مردمان بدون حجة تکدیگر و واجب الاطاعة دانستی بعضی خود را)

دلیلی گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود در قصده گوید

سروده اند در گمان که ای همزور مرد بهر دیار که حواری آمدنی بگیر قرار
سفر گیریم بدرد دوستان گویم که در حصره مراقب مانده مقفار

و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تفنگبستی از همان
 ابتداء ورود در مدرسه دارالاشعاف حجره گرفته و تا آخر عمر در این شهر
 متوقف میگردد^۱ و این اسناد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران
 توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن
 اشعار کرده تا در این شهر عالم فانی را ندروود گهت و در ایامندت عمر
 قناعت و ابروا را بیفته و در گوشه حجره خویش مبرویانه میرست و
 هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان عملت نمیدمود و در حجره
 بررک خود همیشه ما نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول
 تدریس و طلاب علوم رامستقیص میدمود و از نقاط مخطاهه ایران همیشه
 قریب بهفتاد نفر از طلاب در حوصه و درسش حضور داشتند و درسرا با
 نهایت فهم و دانائی بدون کبر و صماعت و عمرور که در آن زمان بین مدرسین
 شایع بوده تدریس میدموده و عالما از فقرا و طلاب بی اصماعت حسکسری
 کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معدوی خود داری نموده و حتی-
 المقدمور این قنبل محصلین را تشویق و رعایت میدمود و در این عذاب
 متاهل شده محررا رندگانی میدمود غالب اوقات علماء و بزرگان خدمتش
 می شناختند و این فیاسوب دانا در مقابل هیچ يك از آنها عصر و سعی
 نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کرا را آمدن رفته و میررای
 حلوه ما نهایت صماعت از وی میدرائی میدمود و ما بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از نویسندگان اظهار میدود مرحوم حلوه با حسلی من امر نظام

گروسی مغری بر آن در ایحان نموده

بررگان عصر خویش دوسی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین
نوری شیرازی و شرح انصاری و مرحوم امیر نظام گزسی و میاری دیگر
و طرف محبت عموم واقع شده بود و در آواخر زمان خویش اولین مدرسه
علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و الاخره این فاسوف دانشمند شهر در شب جمعه ششم ذیقعده
الحرام سنه ۱۳۱۴ در منزل حاجی کاظم ملک الهجار در گذشت و با
احترامات فائحه جنازه آن مرحوم را در این بنا بونه مدفون ساختند
شاهزاده نیرالدوله هزار ارادتمندان آن مرحوم بود بقعه بر سرایش بنا کرد
و قطعه دبل را طرف اصفهانی^۱ در تاریخ وفات این استاد درگوار
اشاد نموده

آه شر حور جهان و فایک شعله سزار
گیج دانائی و حکمت شده در خاک دهن
میرا یوالحسن جلوه حکم دانا
آنکه در حکمت و دانش مدش مثل و فرین
روح پاکش چو ز فردوس برین بود بحسب
شد کیون طایر روحش سوی فردوس برین
اوج شایین شد حاوه که حس و نار
جان پاکش چو مالک رفت سوی علی

[۱] میرزای طرف مرید همای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش

در طهران طبع گردید

آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود
 مرد وار سرش وی شد حامت عمکین
 ای دروغا که شدی حاک نشین بر سر راه
 آنکه افلاطون بودی رهش حاک نشین
 ششم ماه شب جمعه مه دانه‌ده
 بر فاک حلوه کمان بر بند از سطح رمی
 طرب از حرن پی سال و فاس باوشت
 بوالحسن حلوه کمان شد سوی مردوس برین

۱۳۱۴

و مرحوم حلوه با داشتن احتاطه در علوم ادبی و فلسفی با شرف
 مشغول مطالعه بوده و تألیف هنج سرد اخته و از آثار آن مرحوم با
 درجه که نگارنده مطلع هستم حواشی است که در اسماه حلا صدرا کاتبه
 و دیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از احتاط مجرم خوانندگان خواهد
 گذشت و دیگر تصحیح مسموی مولوی است که در طهران مرحوم آفیا
 میرزا محمود کتانه‌روس طایر راه نطع رسانده و آکنهای آن مرحوم را
 پس از وفاتش به کتابخانه محاسن شورای ملی مروجنه و عملا حرو با بر
 کتاب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه روحی که سلطنت رنده با ظهور کربحان و کبیل با رواج
 ایران داد شعرای زمان بر عطف لوحی شهر فارسی بوده و بعد از
 چندین قرن با مساعی قابل توجه میر سیدعلی مشایق سید احمد هانف

اطعملي بيك آذر آفاقي صیفا حاجی سائمان صراحی شعر هارمی از اسلوب
مالالت آورده‌دی حلالم شده عمان - خصوصت و شربی قصاید فرحی ماو چهری
و غیره در اشعار آرمان شاهده گردیده و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان
صا که با تشویق بررگان آن عصر عده از اساتید شعرا تعقیب اسلوب حاجی
نموده و موفق شدند که بسیاری از الفاظ و تعابیر شعرای ترکستان را داخل
اشعار بالذبحه در بین معاصرین ماسر و محمود سازند مروراً تجدید
حقیقی در اشعار آرمغان مبدار شد نگارنده اگر مجموعاً حرثات ادبیات
آرمان را سنگارم و اشعاریکه اساتید آن عصر در بحث تأثیرات مختلفه سروده
و اشعار باسالیب آنان نمائیم مخوریم که بدون لزوم تاریخی در این مقدمه
اوسنم و مهورم ما در این مختصر بیان دادن اسلوب شاعر بررگی است
که دیوان مطاوعی ما حال طبع شده

مررای حاوه در بیان شعرانیکه حکیمات را با احساسات لطیف
شاعرانه تظلق و اسلوب شاعر و فیاسوف بررک ناصر حسرو عاوی راپیش
از هر شاعری توانسته است پیروی و از عهده بر آید داری بعد از آن که
اسلوب شعری رگستامی در بیان فصاحت و شعرا متأخر منتشر گردید حاوه
که از او ان فصاحت شعر بررودن اشعار داشته و شعر متوسط و بست
را هیچ مدافسه پیروی از شعرای ترکستانی میماید قوی طبع و حسن
قریحه طبیعی که در این شاعر فیاسوف وجود داشته حالات ازک و انستی
را با احساسات شاعرانه بهم آمیخته بیان شعرای معاصر خود مقابله مع
احراز مینماید



.....

و عرفیات این شاعر میسود و عذرت را حقایق ثابت است که اشعار فلسفی
باحسیات و انعکاسات قلبی توأم و اشاد نموده

مردمی جلوه و قطع نظر از مقامات علمی ادبی دانسته نموده و
چنانکه از دیوانش معلوم می شود که ادبیات فارسی را تا نهایت
دقت تتبع نموده

رأی دلی را نگارنده بمناسبت اشاد و بصورت خواستگار محرم
تقدیم کردیم

<p>هرگز که سوی شمع هزاران شمع است از کیست سبلی که چنین جلوه گرا</p>	<p>این نامه که گنجینه در سخن است شبهلی خوشنویسی</p>
---	---

شرح حال است که آقای افغانی ^{رحمۃ اللہ علیہ} عند الرسولی مرقوم داشته اند
مؤلفین نامۀ دانشوران و همه حال بنیادیت عمر مرحوم جلوه را
باصصام شرحیکه خود آمرحوم نگاشته در آن تذکره ثبت کرده اند آن
حمله میباشد در اینجا نقل میشود

ابوالحسن بن طباطبائی

سید است جلیل الشان عالمی عظیم المکان فاضلی فصیح البیان وار
حکمای پیداست زمان و صاحب زهد و تقوی است اسوة اصحاب قدس
و بهی کالات صوری و معویش دانش از اندازه تحریر مسائل ظاهری
و باطنش ریاضه از حد تقریر مرجع طلاب و مدققین است بطیب خلاق
و رتب خلق که او راست هر کس زوری خدمتش را ادراک کرد دیگر
از ادتش را ترک گوید و غیر از راه دوستیش نبوید او راست همین
عالی و طبعی متعالی چه آنچه هیچکس در حیالش تحصیل مالمی
نگذشته و امائی و آعالی نداشته (القصیح مبع و الحریرص ابنس للمحرمان)
بای مناعت در دامن فماعت کشیده نمنا از آشنا و بیگانه بکرده تا آنکه
دشتری از ارکان مات و در حال دولتش الفت بقدر دره از و خودش کلفت
بر کسی وارد نیاید و طبعی را از شخصش امرحاز پدید نگردد و مجلسش
مرجع خاص و عام و مدرسش مجمع فصالی ایام است اکثری که سال
هرار و دوست و بود و چهار هجری است در دارالخلافه طران بتدریس
علوم حکمی مشغول هر روزه در حوره ایشان محبة تلبد گسروعی از
طلاب و فصلا گردا بد و استعداد خدمتش را معتم شمارید تلامیضان حناب

که بیشتر اهل فصل و تقوی هستند در حضرت ایشان همواره مواعظ
تحصیل علوم الهی و طبیعی و ریاضی را مراعات تکمیلند ریاضه از حد طلب
را در حد متش از علوم بهره و فایده پیدا عجز کرد اشعاریکه در نهایت
حالی گفته اند قدری فصیح و مایع است که ما عازرا آن رویه و هسلارا آن
سجیه کمتر دست دهد نخاص ایشان در شعر جلوه و در نسی تذکره ها
هم اشعار ایشان صسط است چون مولد و منشأ و کله شرح حال خود را
بتفصیل نوشته و خدمت مملک راده دانشمند و ربر علوم اقتصاد السلطه
قرستاده ادهمان بعینه نقل میشود بر بدنده حالات ایشان معلوم میگردد
و ان ایست

شرح حالات امین اقل السادات ابوالحسن بن سید محمد انطباطبالی
بر این طریق است مرحوم والدهم که در علم طب ماهر بود و در فنون شاعری
قادر چنانچه مرحوم فاضلان گزوسی در احسن حقائق که احوان
شعراى متاخرین از معاصرین خود را مینویسد شرح حال او را که متخلص
مطهر است بطریق اختصار نوشته است در اول حوائی از راه قندهار و
کابل سعیدر آباد شد رفت میرزا ابراهیم شاه که وزیر علامه مغان
بود او را مصاهرت اختیار کرده دختر خود را که حواهر میرزا اسمعیل
شاه بود باردواج خود در آورد و رفته رفته در حضرت میر علامه مغان
هنر نسی پیدا کرد وقتی ضرورت حواستند معری بهندوستان فرستند او
را برگردند و تکلیفته ارد فرها مرمای هندوستان سفارت فرستادند
چان ملک انگلیسی در تاریخ سیاحت ایران کیفیت ملاقات او را در

هندوستان و استعلام کردن احوال سلاطین صوبه را از او و نوشتن
وی رساله در ایجاب نوشته است پس از بازگشتن از ماهوریت چو
مساعی حمله از او مذکور بود بعضی در حق او چنانچه رسم است حسد
بردند و بعضی چیرهای خلاف واقع امیر را در حق او بی میل کردند
بمجرد آنکه بی میلی امیر را داشت از آن مملکت کرده عیال و خانه
که داشت بهمان حالت گذاشته متوجه احمد آباد کجرات شد و در احمد آباد
مشغول تجارت از این وضع و حالت بیرونی گرفت چندی نگذشت که
در امیر سند صداقت و راستی او انکشاف پذیرفت و عدو بد خواهان
آشکار شد کاعداها نوشتند و معدرتها خواستند و اصرار کردند در معاوضت
قبول نکرد و خواهیهای خوش بوشت من در احمد آباد کجرات نزدی قعد
سنه هزار و دویست و سی و هشت متولد شد من مدتی بهمین حالت در احمد
آباد زندگی کرد بعد اسمانی فراهم آمد که از احمد آباد به سنی آمد
چندی که در آنجا ماند اقارب اصمهان خاصه مرحوم عمو که مردی فاضل
و دانا بود و معایب دنیا هندوستان و محاسن توفیق ایران را نوشتند
و آنم مخصوصی را از اقارب محبه اس کار فرستادند و اند قبول کرده
متوجه اصمهان شد زمان توفیق در هندوستان سی و شش سال بود چون
اکثر اقارب اردستان و رواره که از مصافات اصمهان است متوطن بودند
هم در رواره خانه علاقه مهیا کرد و هم در اصمهان گاهی در رواره
متوقف بود و گاهی در اصمهان من در ابتدای ورود اصمهان هفت ساله
بودم شش هفت سال پس از آمدن از هند پدر حیوه داشت پس او

ذاتحوشی و مادر زواره در گذشت من چون بمرتبۀ سوادم که بتوانم خود را حفظ و حراست کنم و عمخوار پرستار درستی بر بنادانتم از مسافرت هندوستان آنچه پدر اندوخته بود و از او بخلف شد بتلف رفت و کار من بیریشلی کشید چون این سلسله از قدیم الایام اکثر از اهل علم و فصل سوادم اند چنانچه صاحب وسائل شرح حر عاملی رحمه الله در وسائل جلد اعلای مرا که میرزا رفیع الدین محمد معروف سائینی است و صاحب تصانیف بسیار است که از آئینه حواشی بر اصول کافی است و الان بقعۀ آودر تخت فولاد اسمهان مرار خاص و عام است در عداد مشایخ اجازۀ خود می شمارد و من احوال این کنشکان از اقارب می شنیدم با این پریشانی شوق تحصیل در من پیدا شد تا علم اسمان ناصهان رفتم و در مدرسه معروف نکاسه گران حجره گرفتم مشغول شدم تا آنکه از مقدمات نا اعتقاد خودم فرائضی حاصل شد چون عطرها در علوم مختلف است خاطر من میل معلوم عقابیه کرد در تحصیل علوم معقول الهی و طبیعی و ریاضی اوقاتی صرف کردم حاصله الهی و طبیعی که در ابران متداول است سیما الهی با آنکه اول حیوانی رفیق دوست بودم و دوست گم و صحبت ادبا و شعرا و طرها را حدش داشتم و با همگان معاشرتی تمام و گاه گاه بحسب وراثت و محالست با شعرا شعری می گفتم تا وقتی که مرا از طرز سخن آگاهی حاصل شد و خوب و بد شعرا تمردادم داشتم که شعر خوب گفتن با آنکه چندان فائده ندارد مشکل است و شعر متوسط بدست هیچ از اینجیان منصرف نشدم (س) طور محب

لازم ایام شناخت) و همه دانند که اینگونه معاشرتها جامع همه چیز است خاصه تحصیل من ار تحصیل خود را باز نداشتیم و همواره احتیاج است وقت بجهت اینکار میگردم تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چهندان مفعول نیست فرک درس خواندن کرده مشغول مطالعه و مباحثه شدم و آنی بیاسودم و انداق چنان اعتقاد که اکثر طلاب دقیق نافعیم ما من در اینکار مرارده میگردند ما اینان افعال مطالب و مباحثه میکن بود اینهمی مرا بر آن داشت که در اینکار که باعتقاد بعضی ناطل است و عقیده برخی بیحاصل کوشش طبع کردم و سطحی و از مردم مدتی در اصفهان نهمی شغل اشتغال داشتم تا از درنگ اصفهان بجهت شیوع نهمی دستی و اصرار در عینحرفی و متعرض شدن مرصعان بدون حبه بیکدیگر و واحداً اطاعه دانستن بعضی خود را دلتنگ شدم به طهران آمدم بر حسب اس و عادت و عدم قدرت بر منزل علیحدت بمدرسه دارالشفاء فرود آمدم و الا آنکه سنه هرات و دوست و بود و چهار است بدت و یکسال است که در طهران و در اینمدت بهر این امر بیفائده که مطالعه و مباحثه علوم مذکور باشد بشعلی و خیالی دیگر برداشتم و چون دانستم تصدیف ناره صعب بلکه غیر ممکن است چیز مستقلاً بنوشتم ولی حواشی بسیار بر حکمت متعالیه که معروف باسماق است و محل انتفاع و این مدت با از روی صطرت یا اصطرار قناعت را پیش نهاد خود کردم و از من تقاضائی نخربراً و تقریباً بطهور برسید و این دعوت اگر چه بحاجه دوستان مشتاق بود مرقم

بالعمل اکثر طلاب از شهر های مختلف که میل بمقوله دارند گرد
من محمد هر حمی بخیاالی برحق محض آموختن اصطلاح و طائفه
بعهه آرامش محاسن و سردمه بعهه صداقت و ساده لوحی و اعتقاد
مآلم تحرد شرح حال این طائفه است

تله من الاوابن و قلیل من الاحرین داری

هر کسی از طن خودشدن بار من و درون من صحبت اسرار من
این بود شرح حال میرزا ابوالحسن حکیم متخلص بطوره
که خودش نوشته تهریر در آورده بود و ما بعینها در این تذکره نقل
کردیم اگر چه شعر و شاعری در حد کلمات و علومش نمونه و از حرم
مصل و هوش حوشه ایست چون از هرات توحید و مقامات عالیه و
مناقب اهل بیت سلام الله علیهم احمین داین اشعار آنداز ابا گشوده
بود از این روی که در این کتاب حاو بدان میماند بر حسب خواهش
ایشان این اشعار آنداز بفر در این تذکره ثبت شده
حویش به دشمنی ای فرو شده در کن الح

حدیدو چرخ بر تحت حمل نگرفت چون مسکن الح

تمام شد . قول از نامه دانشوران نگارنده گوید چون از بنایت
ایام تحصیل که میخواستیم تعلیم فارسی بگرم پدرم رضوان الله علیه مرا
بمدرسه دارالشفاء برد و در آنجا بمعلم سپرد و بیس محاورت و صرف
علاطعت آمرحوم تا زمان فوتش فخر و ائیل بودم لذا بقیه ترخه حال
و شرح حاتم عمر و عادات و ملکات آن حکیم را چنانچه خود دبدار

کرده‌ام می‌نگارم

این فیلسوف یگانه و ناشنیده فرزانه شب و روز در گوشه خلوت خود معرّی و مشغول مطالعه کتب بود چو نانکه هیچگاه از صاحب کتاب عدلت و حدائی نداشت و خود در بعضی اشعارش ندینمعی اشعار دارد هنگام بحث و تدریس نالداس راحت خویش بدون تکلف برای افادت بمدرس و حویره بررک خود وارد و مشغول تدریس میشد و با صوتی آرام سخن میگفت در حویره درسش چنانکه رسم طلاست کسی را محال سخن گفتی و حرّات و جلالت عوعا و جدل کردن نبود همیشه شصت همتاد هر از دانشندان طلاب مدرّس حاضر بودند پدر من ~~که~~ اکابر و مشاهیر فقهاء عصر شماره هیرفت و در همان مدرسه دار الشفاء سالیان دراز تدرّس منقول و فقه و اصول میکرد و حویره درس عالی داشت در بدایت تحصیلش چهارده سال علوم منقول داد در خدمت حکیم تحصیل و تکمیل کرده بود برکن فقها و رؤساء ملت و اکابر اعیان و رجال دولت همواره خدمت سید می آمدند و من خود میدیدم که برای ورود ایشان گر چه شخص اول ایران بود تعبیر وضعی نمیداد و عا و عما مه نمیگرفت با فقراء و مساکین سحت مشفق و مسکین یوار بود و بقدر مقدر او آنان رغابت و اعانات میفرمود بیاد دارم در زمستانی دو نفر از طلاب اس السبیل در آن مدرسه هرود آمدند حکیم را چون بر حال ایشان وقوف حاصل شد حرفه او پوست تره که در در داشت فروخت و وجهش را با اظهار حجلت نا بها اتفاق کرد بارها دیدم با ضعف و ناتوانی که داشت تمسک

سائلین و مساکین میرفت تا بدیشان میرسید و هبج آنها را آوار میگرد و
حاجاب خود میخواند سلطان خاص ناصرالدین شاه قاجار همه ساله بر دیک
عیندلو روز برای دیدار میرسیدزین العابدین امام جمعه و میرزا محمدباقر صدرالعلماء
ار میجد شاه میگذشت یکسال همگام مراجعت که درت مدرسه دارالاشفا
رعید علی الغفله هذوجه مدرسه شد داخل گردید من در آن روز حاضر و
آن ولقه را ناظر بودم میرزا علی اصغر حان امین السلطان و جمعی از
دیگر از اعیان ملازمت شاه داشتند در حجره مرحوم جلوه عاده و
علی الرسم بسته و خود در حجره دیگر نشسته مشغول مطالعه بود صدر
اعظم در حجره را گوید مرحوم جلوه آوار کرد که کیست صدر اعظم
جواب گشت اعلیحضرت همایونی است جلوه در را گشود پادشاه درود
صبره فرمود مرحوم حکیم متوجه شد که عبا و عمامه بگرد شاه مناعت
کرد مشغول بصحبت شدند پادشاه کتب آمرحوم را باز دید کرد و سخنها
گفتند شاه مراجعت کرد سید پیر با همان لباس بعضی کلاه شب و قبا
شاه را بدرقه کرد پادشاه در وسط صحن مدرسه ایستاد و تشریف حکیم
مدرسه را فرمان تعمیر داد و حکیم را معجزه بار گردانید روز دیگر بیاد
دارم مدرسه را شروع تعمیر کردند که اکنون آثار آن نافی است آن پادشاه
گاه گاهی یکی از حامیان جاوت را پیرش و تفقد حال سید میر ستاد
مرحوم سید حضور بود هبج عیال نگرفت رساله نورالهدایة محقق دوانی
را شرحیکه دگرش باعث تطویل است برای حصرنش صخط خود نوشتیم و
مراثی بوق و عظامی لایق فرمودند مرحوم میرزا محمد تقی قمی که ارتفات

بلاهید حکیم بود مرا حکایت کرد که حکیم گفت در اوائل ورود طهران
 روزی در حجره خود نشسته بودم شخصی بلداس اهل علم رقی نظاهر
 فقیر و مسافر در من وارد شد و گفت مهراں میخواهید تا اینکه من
 همیشه تمها میریستم شرم کردم او را جواب دهمی گویم قدوهش را پذیر
 فتم اسباب معتصر و راد ستری که داشت بحجره من آورد از حالتش پر
 سدیم گدگت طلبه هستم نارم اقدس رفتند بودم ایسک عارم عنایت مناشم
 اعلت اوقات بمسجد شاه میروث و مرا هم حال من بود فقط برای بان
 حورتن روحانیدن بحجره من می آمد تا من صحبت حکمت و فلسفه آغاز
 کرد دیدم مردتی فعل است درعام و دانش دارائی بصاعت و مراعت است
 من ارضحت وی استفاده می کردم چند روز گذشت بروگان عامای طهران
 منزل من آمده برسیدند مهراںی ناره دارید گفتم ای گفتند او را شاحمه
 آید گفتم - بیر گفتم شایع مراضی اصاری است من پس او آن حرمت او را
 بیشتر رعایت کردم چند روزی بیس نماید و عتبات رفت - و بر از مردم
 بسیار شنیدم که در اوقات تحصیل در اصعهاں میرزا محمد حسن شیرازی
 در همان مدرسه بود که حلوه در آن تحصیل می کرد و حلوه سال کوچکتر
 بود مرحوم شیرازی با وی مهر تمام داشت و از عراق عرب رفت و رسید
 بان مقام که رسید و همیشه از طلاب طهران که عتبات میرفتند از حال
 مرحوم حلوه استعلام می کرد و وی را دعا می گفت مرحوم حلوه وصیت
 کرده بود که کتب او را فروخته وجهش را نفرای از خاش برساند
 پس از چندین سال کتب آن مرحوم را برای کتابخانه مجلس شورای ملی

خریداری کرده و اکنون در آنجا موجود است چون مرض وفات یافت
وی را بحاجه حاجی کاظم ملك التجار بردند در شب جمعه ششم دی قعده
هرارو سید و چهارده که شب وفاتش بود هنگام مغرب پدرم راخواست
پدرم تا نماز مغرب گذارد و سانس او رفت او از حال رفته بود و توانایی
سعی گشت نداشت قدری با طرف چشم و بوی رهایی الحاح و تصریح کرد
و مقبوض شد چه میگویند پدرم مشغول خواندن اوراق و از کار وارد
در اینحال شد که خان شیرین سفینه حاجها تسلیم کرد و این کالند
تیره در این خاکدان ساند صبح آنروز جنازه وی را بمسجد میرزا موسی
که در آن نزدیکی است بردند

و حوه علما و گروهی از طلاب حاضر آمدند پدرم بواسطه سوانق حقوق
و احتیاطی که در جمع آداب و مراسم شرع داشت بطارت و مراقت در
تعمیرش کرد و برد بدانی که خود حکیم در حجره داشت بنا بر وصیتش
در او پوشانیدند طلاب که اغلب فرزندان روحانی آن مرحوم بودند بر وی
گرفتند و با احترامی تمام با بویه حمل کردند و در آنجا با عادت سردرد
تا مرتب را که در دهن خود وصیت کرده بود مهیا سازند بکهنه دهنش
متأخیر اوند جمع دیگر جمعی از دروگان بدانجا رفته و می در ملار مت
پدرم حاضر بودم جنازه را از دهن بیرون کشیدند اندک تعبیری نکردند و
بروی ند لیافته پدرم خود بنامه پای برهنه و سر می دستار آستین بالاشکسته
بیهوشی که در شرع پیغمبر مستحب است دستجات دو تن دیگر جنازه را
بنا بر وصیت در سردانی عمیق بردند و در سربری از آجر بطول قامت و

او شماع نرانی که در وسط سرداب تعبیه شده بود حیواناتند و صورت او
 کشوده بر خاک نهادند پدرم در مرتبه تلقینش فرمود دوی سرداب بستند
 شاهزاده پیرالدوله که در سلك اراکتمندان حکیم منظرط بود بقعه سر
 قبرش بنا کرد که اکنون بر جای و مرار اهل دانش است نازی ولادت
 مرحوم حلوه در دیقعه هراز و دویست و سی هشت در احمد آباد کجرات
 اتفاق افتاد در هراز و دویست و چهل پنج در سن هفت سالگی مطهران
 آمد در دیقعه هراز و سیصد و چهارده سن هفتاد و شش سالگی در
 طهران در گذشت در تمام ایام زندگی در اصفهان و طهران در مدرسه
 مدرک ناست و تمام عمر خویش را درس خواندن و تدوین گذراند
 کالات هسانی و اخلاق حمیده را حدیث بود در خلوت میان ولطافت
 طبع و طراحت ناس و شمایل نیکو بیند و مانند بر راست عقل و فصاحت
 رأی مشهور کلمات شیرین و بیانات و مضامین نکر نمکبش هنوز در الس
 و اقواء اهل مذکور و مورد تمثلی است مطایبت و عکایدش را کمتر
 گونی مشیده جمع و تدوین منطومات خود میدادند داشت این جمله از
 تصاید و عربیات را پس از قوت و رحلتش نکوشش و رحمت بصرت آورده
 جمع و ترتیب کردم هررای طرف اصفهانی برود همراهی شیرازی که صحبتش
 اتفاق امساده این قطعه را در تاریخ وفاتش اشاد کرد

آه صکر جور جهان و فلک شعله نار

گنج دانایی و حکمت شد در حساب دین

میرا بوالحسن جلوہ ختکیم داسا
 آنکہ در حکمت و دانش بندش مثل و قرین
 روح پاکش چو ز فردوس بریں بود نصبت
 شد کنون طایر روحش سوی فردوس دریں
 اوج علیین شد جلوہ گہ حاش و سار
 جان پاکش چو ملک رفت سوی علیین
 آنکہ از نودن او شاد دل حکمت بود
 مرد وار مردن او شد دل حکمت عمگین
 ای دریا کہ شدی حاکم اشین در سر واه
 آنکہ افلاطون بودی برهش حاکم اشین
 ششم ماه شد جمعہ ماہ ہی دہندہ
 در عذک جلوہ حکیمان بر شد از سطح رہین
 طرف از حزن بی سال و فانش نوشت
 بوالحسن جاوہ گمان شد سوی فردوس دریں

﴿ ۱۳۱۴ ﴾

و مرحوم استاد من شرف الامالی سید محمد نقایر در ایہ مقام قطعہ
 گفته کہ مصرع تاریخ ایہ۔۔۔
 (گنج حکمت شد بہان اندر زمین) واصل قطعہ را بدست یاوردم
 رحمة اللہ علیہم اجمعین و انالحد علی بن عبدالرسول ۱۳۳۰ ہجری



تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن خان
طالب ترمذی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در شکایت از روز شمار و اخلاق و اطوار اهل آن عواید

سختی که دل گرفت ازین نوم و در مرا
از پشت مام با نگرندم عجبی سهر
می برگی و توانی راوم بکشته بود
برخو آنکس بگشتم حاضر صحو ادمه رانک
از دولت فداعت حوس ربسم به -
با هر که مهر کردم او ~~کرد~~ دسپی
استعمر الله این همه کهراں بدعت است -
در اول جزایی بر دسم خردمینی
بر بود در ز من نسیر سمانگون دغش
بودنای چوشگر و تن همچو شتر ایلک
از عشق هست بودم آسان که در جهان
میگفت می تقال ولی ما و نایک خدال

این زندگی بکار نباید ذکر مرا
در عیانم شود بهی دین سهر مرا
انداذ اگر نکردی جوی خنک مرا
آماده به و جوی خنک ما حاضر مرا
ادوای اگر بودی انکون هر مرا
خود نسیمند کوئی حسن امر مرا
کوئی که دبه درده است از راه مرا
عشقی و مانه دولتی بودی بسر مرا
جواری نسق که آعداد آن نسیر مرا
« داده هنجگر و شر و شکر مرا
از نایک و بد بودی اصلاح مرا
که دوست می اداری ناند مگر مرا

ما جو اسی کہ نکشد آن بد گهر مرا
 گهی که میچند نجر لشته مرا
 کر آن حیات نبود دیگر در مرا
 معشوق بوده اند پند سر دگر مرا
 از نصحت از نبود حدائی بدر مرا
 بودی زمانه وین صدگون حفر مرا
 شاید هر ایشاب باشد طهر مرا
 از هر و خواه ایمن دیگر امر مرا
 نحو بادار اندک حاء و فر مرا
 کر اهل سرع آید اندر نظر مرا
 با المهان که باید رینان حذر مرا
 و سن اندس و سیاه ره نفع و ضرر مرا
 زین قوم گشت حریت دل بیشتر مرا
 گویند که خاصه عدل همه خشکوتر مرا
 حاس لشر میدان و فر شده شهر مرا
 گویند که با به حد او نه پناه مرا
 ماه برو حد است همان ستم و زور مرا
 بود دل و در همه حور و شیر مرا
 دارد نسیان مرغی بی ناک و پر مرا

از راه اتفاق نظر کردم از بهر
 همی او کماره کردی همی من کشیدم آه
 افکند در حیالی را آمد شدن جمع
 گفتم که رسم داری این بیست گفت رو
 از تیر عمره بودم آلوده گناه
 گر لطف ابروی بشدی بار من بلطف
 با اهل حاء و فر شدیم که بر مراد
 حر ابهام و حواری و تعاضل می بود
 بیرون نیک سگر ساه دیدم که دیده اند
 دیگر زمان نشستم با هر کسی شوق
 دیدم که اغلب انسان نوبه حای
 که سوی عارفان شدند تا ملک بود
 دیدم اسیر شهوت و طاعت در اول و حواء
 این عارفان نازده در دوست هر یکی
 این عدل نظر و شهرت گوید که در مرا
 قوم دیگر هر چندان هر یکی بلعد
 گویند که فانیم بحدای و بی ولایت
 ناراں مرا بند همه پوریاں و زار
 آن جانگان بر فکند آنکسوں زمان دور

ای آنکه هر چه هستی هستی ازین سرای امر زنی هر سال ازین پس بر مرا
آماده بایست اینک از نور معرفت انسان جز که میسر بشیر و شیر مرا

در نگرش دنیا و بی اعتباری آن گوید

پنداره دهر ای ز نو جوان دل دانا ز آردن دایم به با است همانا
ز هر چه کنی قدری ای دهر و لکن ز بسا بود رحم ز نازوی توانا
ایروی تو و عمر من این هر دو پندرسب حاجت به که کن ز رندان قصه سرا
مردی که کشتی بر من آمد چون دید در بحر آردن به من و در عیش عهدا
گفتا بهل این بحر که من نشن و منم تا هر که در آورم چه بر و چه دریا
من بیز همام بکشد بحر من کس به از فد دراز و نه از سینه بهرا
من مدت جانان و امیران تو بکشم در سمت جوانان چو مرا تا... آما
به است و کمر خواهم و نه زین مرجع به ولف بحم حوتم و نه به سمت رعبا
بنموته از دور هر نمودم او چسب نازم بظن عمره و اکامل و روانا^۲
من از تو شکایت نکم دهر از زوال من ده به زبواصرم و نه از ناسه سانا^۱
تا تو و نامی هانک من نیره جهان را بنداست ما چوود^۳ آردن نایی و ما

- (۱) عیش خوب (۲) عمره میلست از منزل قمر و همچنان اکامل وانا بصم اول
دوساره اند روشن بر دو ستارح رح عقرب و آن از منزل قمر است و زانما العترب
هر دو کریم است (۳) سده خوانده و منیا بدر پنجم شرح الرئیس ابوعلی است که در
بنات سلطنت سادات در هزارا مصلدی مشاهیر دیوانی و امور کنی بوده
(۴) صفت چه بوده است

بنا همه جو های ترا بیک شماست
 الحمد مرا داده خدا دیده دنیا
 کحال عجبی که بعد از بدل کجول
 در چشم رمد دیده کشی سوخته مینا
 اردون که تو باشی و من همگی سحر
 بر هر چه آسی حکم سمعا و اطعنا

در شرح حال و دزدی چشم خوردن و توسل

سند الشهدا (ع) حموی

رمن آمد آن ماهدی بحال حراب
 دیدم داشت و آن اشک چون مغز رسعاب
 فک بد افتد از چشم اشک و کمدار دلف
 که حجر رنگ بر از مشک و لؤلؤ خوشانی
 مگر تو گویی چشم پس سحر هاره داشت
 که بدست ممکن آید ز دیده این همه آب
 رحمت نباش چون دلف او سیاهی ناب
 در چه دستانش چون دلف او سیاهی ناب
 بود عرق ز سیاهی میان دلف و درخش
 هیاب ز و بس وز لغش بود عرق اگر
 ز لب گزشت بر آری ز اسکه آه کشید
 فساد بیخش ز من مصلوب دوان هر سو
 می تا ازخ دو بندد هر طرف این شک
 نهوس آمد و نشست و گهت ز آن سحران
 چه گهت گهت که آورده گهت دیده تو
 من آفتم و آورده چشم را نقیب

آری من نیز سوادم مرا عذاب و عقاب
 که آفرید بدین کارم ایرد و هفت
 ندیدم کس معان رسوخانده کس نکتاب
 رخی چو صفحه مه و افکی چوپر هراب
 که مایه گرد چون بو کسی رماه و بران
 چنانکه سه گردون رفقه هندی حساب
 صدور بر ندی و بی توقع از اصحاب
 نگوس من طرب انبگار تر ربانک ربان
 که داشت فلص ملاقاب و خواص شراب
 سخن مروت گر از هر قنبل زار هربان
 انگر بو بودی کل بود انوان اسباب
 که همی همه کار چه گمه چند توان
 برای نوع شیطی هزار گونه شهاب
 کاون مازول و عجمند انکار طلاب
 که تو چو آسز لالی و دیگران چه مراب
 که طاهر است و پدیدار و روح از املتاب
 بود رنجوری با حسد شده است حداب
 که دارم این همه اوصاف و دامن این لغاب
 که آنهم در خطا گمت تر سدا در صواب

می که بودم رحمت کمون عذاب توام
 عقوبت است مرا گز مرا دینی تو
 اگر چه دوست درازان بود ولی چون مو
 با جدای که از فصل خود مرا دانست
 که من ندیدم دور از گراف در این عمر
 تو از سریرت و صورت ر جمع عناری
 علیم و فاضل و مادل قنوع و بی آزار
 نگاه صحبت و آوار جان فرای تو بود
 ز دیدن تو مرفقی هر آنچه بود هم
 حریم آگه بودی بعد هزار نکت
 هر آنچه بود از اسباب عیس در محاس
 ر س ایمنی با هر سخن گمان نبرد
 ولی تو داری از فیص آسمانی علم
 از سکه گشتی خاموس و درین شد فطیل
 که خردان تو ریان عطس فرو نشاند
 و گر نگویم از علم و فصل تو راست
 انگر کسی بپذیرد هر آنچه من گفتم
 و طرز گفتار نزدیک شد که پذیرم
 و لیک بور حجم بود بار و مبدیدم

دواب^۱ نودم زد؛ دم بخود شکوه عقاب
 و عقاب بنزد خود و مدح دواب
 چه چشم دیده در آها و دور مانده رحوا و
 اسد در چشم مهمل است مائش عناب
 بدل نمور از آنعام ناز و حشم و عقاب
 نیس چو نقره خامش بلرزد چون سیماب
 همه بحیرت کای بحال را کجاست مان
 رفت مسعود خود در فکند در محراب
 دعا و امین گفتند جمعی از احباب
 اسد الشهدا آن شعیب بوم حساب
 که دوستدار مرا و ارباب این عرقاب
 نکار خانه آسردش آمده دولاب
 که سوار شدی رباش گرف رکاب
 که دیدم از شهادت تبعه و بن مضراب
 در رحم و تشنگیش قنمادن طاقت و نای
 هر آنچه در حق او کرده بود حق اصحاب
 از آن بسوی شهادت تشوق کرد شتاب
 بحال راز نمائند بی حفاظ و نقاب
 اگر چه سوختند حیمه و گسست طعنان

و اینک ناعمه انبیا مرا حوس آمده مدح
 مدح هست هوس نس عجب منارا اگر
 مرا گرفت در آغوش و بوسه زد در چشم
 و بوسه اش ندم آراهنکی گرفت مگر
 دل سمه دم این فردوس حجاب که کرد
 در وقت از مره آن آفتاب و از گریه
 دعائ را از همی زحمت و حاقی از سال
 شدیم آنکه چو در بنجا رفت خانه رفوت
 ما این گریه ناسد هزار سور بکورد
 بی شمای من آناه من بوسل حسرت
 چه گفت گشت حدانا بحق این مظلوم
 حسین آنکه عبا بان باحد و حصرش
 شهنایه ماند در آن دست فرد تا گفتند
 سوار یک ندره رد خود دلشگر آناه
 و کشته پشته همی کرد اندر آن صحرا
 فرود آمد و ناشوق کرد احباب رود
 عیان چو دید که انس عالم است تنگ بر او
 نسوختند همه حیمه ها و رحمت ربان
 چه فیه ها که شد افراشته تا مرزین

چو فارغ آمد زین کار رفت حایه و بیر
 برت حر دوسه و روی که چشم من شد تمک
 ار آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان
 خوشا و طوبی یاری که داشت این دانش
 چنین نگاری در مری از که دارم دوست
 پیک دامی و مهر دوست او و مرا
 سعادتش در دست خود دارد و در حرم و شادان

.....

فی الحکمة و الامور عظة

مگر دلا از این نس در سب
 دور او جهان قدسی و شای
 آموزگار من که همه هنر بود
 کر تمام و فصل ناس مر من
 اندر کس ندان بود هر دم
 ایدون بنیاده شو چو با حر
 آکنده از قدرت حسنی را
 گویش گوهر نسو مرویت
 نارسست زلفگان دو گوئی
 یا آسمان تره کران تابان
 لغات روان ر دیده که دارد

کر وی عقی بر حقی و نامت
 چون طفل کور که در کسب
 اندر و بند داد مرا هر شب
 خود گویش و فخر مذهب
 بیرون تر از معصود و مطاب
 خواهی نداده کنت از دمارک
 هر شبه ککی نو مایه
 از عنصر لسیط و هر کسب
 خود شهید را گرفته به حاجت
 آن روی تو چو در حشاش کوچک
 از سوخته عقیق بهمان لب

خود را بنادر بنگ و عهدت	این شهوانی حناک فروسل
نس کن حدیث همی و معرفت	نگر ای زی علوم حقیقت
نسته مقعری و محمدت	تا کی نعام هیئت پلهوده
سکور ظل و ربع محبت	در علمی علوم چه کوشی
ز استاد را تنگوی محرب	این بربید ها نشدند
در این سخن گواهی یاربا	اکنون همه بدامت و سرهم



در صفت ربیع و نگوش دنیا و مدح

حضرت رهراء علیها سلام فرماید

نقش و نگارش بچشم من همه جار است	وقت دی و نایع پر در نفس و نگار است
در نظر تو اگر حصه نه باواست	دیش من این بودهار باخوش و درشت است
نؤلؤل لا لایرق لاله نثار است	تا کی گوئی ز سعی از بهاری
دیده بزکس نحوش بر ر حلاواست	دلب نهشه طامع برحم و ناست
نگر بی زادن همی سالد زار است	همجو رنی حایله است از حرورش
این برون دید چون گداشته باواست	دن جو براند مگرد محه مگرد
ز آتش عذاب سیرت اگر نه باواست	این همه تشنه و استعازه چه لازم
در نظر من لسان بد و چمن است	پیش نوگر ناز است اجل و مانه
نس گل بیجار آن مکار نگار است	جار سجار آنچه نانداز مانند
عالم الیاط نمک و نیره و قار است	گر که کاس خوانده ام مگر تو برهن

رشت بود گر مکدمت یا که هزار اسم
 لیک براك مشاطه شرح عذار است
 با تو عظمی اگر اوس و کساز است
 این زن بد فعل را طاعت و کار است
 دوستی آنکه دستش شعار است
 براك و بدش خانه در گداز است
 حالت و آماده را آنکه سوار است
 هیچکس از سر او حلاص یار است
 عقل تو طاعت گوین عاشق دار است
 آنکه بچنگال شد سر ز شکار است
 سمله هر دیو را رمام و عمار است
 آنکه شهبه گداز دور سمار است
 بشمار از آن دگر چه عروص خاز است
 طرفه در جی گیر او ایاس شمار است
 گر که انا الله رنده عیب و نه عاواست
 مر صفت ابروتی شعز و دثار است^۱
 حیلات مردان و اندازی کار است
 همجو حوارش در زمین و بار است
 عام و عمل راه آن ستوده حصار است

ریم جهان عار به اسب و عاریتی ریم
 دهر ز می رأینه است سحت سیه روی
 دارد با دیگران اشاره نهایی
 چون نومی گشته است و کشتن مردان
 دوست عذارش که هوشمند محمود
 ربحه ر بیک و بد جهان هشو ابراک
 دور زمانرا عم تو بیست چه داند
 دشمن تو نفس نیست از ره تحقیق
 بر تو بود حکمران قاهر و پیدش
 بر اطاعت دگر چه حیل سکند
 نفس تو دیوانست لسانت شریعت
 اصل شریعت مدیح فاطمه مدندان
 جهت علی امام سیدین و بی باب
 باع بی راست هر درخت برودند
 بار خداوندی و درخت خدائی
 فاطمه در حق ما و هر که چینی است
 رتت صدیقه رانکه دخت رسولت
 مردم و هاجر برای خدمت و طاعت
 مهرش حصی مصون^۲ ر هول لیاقت

[۱] شمار کسر اول عامه که بر بی ساید چون پیراهن دثار خانه که فوق عامه ای

دیگر پوشد چون عا [۲] محوط

تا که ترا از مدیج هر عمرو است تا که مرا از کلام بنده عار است
 ماد مرا از عمرو و حرص دهائی کاین دو صفت مایهٔ هلاک و دمار است

در تغزل و توصیف عشق گوید

ماه من تا هر دمی یکدفع ریدائی کند
 هر دن بو هر دمی اسباب رسوائی کند
 رخ بر افروزد رمی افروں کند و لطف چو
 آفت جان مرا هر دم جو دارائی میکند
 عقلمها حیران که در چشمش چه مصرع کرده حق
 کر انگهی عاقلان را هست و شیدائی میکند
 ترک آهو چشم هر او بدند ام در من
 مردمان چشم و دل نحری و صحرائی کند
 همجو برح مائی و بازی شده چشم و دلم
 تا اثری این در برح بازی و مائی کند
 روی همچون لاله این را کن مسدا او سردگی
 لاله بعبان با سحقیاق لا لائی میکند
 ما چنین طوری که اندر دلبری دارد سرد
 لاف فردی کر بند اطهار بکتائی کند
 چون قد بران بحم تا رلف دارد آن جوان
 تا که روش بر بیای سیه دبائی کند

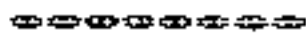
مردمانی ندوزم خار غمیان در فراق
 از دل پریم عجب بی گری نه برهائی کند
 ماه من هر جا حرامد از شکوه در حسن
 سگوان شهر را حرو عاشان حسند
 اندر آن بازار کس لو لو ست کالا و عتاع
 کی حرف را عیرسد دعوی کالا نمی کند
 برق حسنی دوست با عن که کم از درگاه
 پس عجب دارم که اظهار برانانی کند
 آنکه راند هر چه عاشق از در آمد و ورور
 خود می را کی گمان افتد که دارائی دند
 پیش من اعجاب بیامد هر دمی حائنی رود
 تا مرا مال رنج زد یک نهائی کند
 گر چه جانم خود رود از پیش من در رسم
 پس ندی بر من بیجا آن زو هر حائنی کند
 حرم من با حرامه راورد دوستی تا آنکه من
 گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کند
 شکوه آ تا بردن زانمه که حورس بیحد است
 گفتمش نگریں حوسی آنچه می شائی کند

کار عاشق و عشق و رشک و هجر و اندوهست و من
 گر فتد در فکر دیگر باد بسمائی کند
 بار ناعت صفات کاملان دارد نگار
 هر چه کامل میکند از روی دانائی کند
 حور مارا فائده ندره و تقدس است اینک
 عاقلی که با نظر در علت عائی کند
 گر شدیند از عشق انس هر من دیده‌ام
 کی شدند میتواند کار بیانی کند
 این صفات عشق ممدوح است آنکه باش عشق
 گر قرین شهوت آمد دامن الائی کند
 نازان گاهی نامونده گهی با مردان
 شهوت آری هر را لوطی و رانی کند
 هر کسی را کی میسر گردد این ممدوح عشق
 مر شوکی میتواند اینکه حولائی کند
 کی رسد نوکار و صحر را امیری و مهبی
 چون علی مرتضی ساید تا که مولائی کند
 آبی باشد حق معنوی و عاشق سداب
 کی تواند این نگوشتش عمه و دائی کند
 گناه عاشق مبراست گناه فسق این عالم
 کار های نس عجب اندر جرح میانی کند

فی التغزل والتشبيب

بان لبان و بان رلفکان ترا سو کند
 که دل و حواری من بیش از این دگر میسند
 محبت ر حوی تو دارم که غیر حواری من
 بهیچ چیر دل تو نمی شود خورد سندان
 محبت ترا بسکه این خوبی و این روش که تراست
 بهیچ حیلہ دل آر تو نمیتوان بر کند
 دلم بخصتی را برو و نستیش تا رلف
 معان من بملک رفقه ران کجاں و کند
 مرا چه حاجت گویم ر دست تو چوم
 که آشکار بود حان حسنه اندر بند
 رحمت چو آتش افروخته است و رلفش دود
 و لیک دودی کش نیست در حمان مانند
 ر آتش آبد پیدا همساره دود این دود
 بحان ر دل همه سوزنده آتشی افکند
 در آب گردد دود از رسد ندیده مرا
 ندیده دوری این دود تیره آب آکند
 امت ندومه آسش است بی آمیر
 پدر ندارد همچون مسیح این فرزند

خدا شد از رحم مام عیبی و این طفل
 خدا نکرد از مسام و نگسلد
 مزید و داری اگر نیست در اینست چراست
 در آن نهست رخ آن راه کوثر پشت و بزاید
 گمانم این به ویری است بل عهد از عهد
 که آن حیوان باشد از آن لمان چو قند
 اگر چه در حور این می ولی عجب به او آن
 حال جام به حق داده قامتیش بسند
 حیده بدستش و سر و کعبه باش لذت
 چو بس مردم دانا فقیر و حاجتمند



در توحید و اثبات واجب و معاد و تجرد

و بناء نفس و مدح رسول اکرم گوید

رجه شد این رنده جانم از بس مردار
 مرداری تن مرا و کعبه در آزار
 دوسه صد نصد براند خور زنج
 رجنس جان را رس شاید انکار
 حالت اگر است سر گو که چه فرو است
 شخص ترا از کاوح و بید و سیدار

برق اگر دست گرت ریس سه لحوالند
 از چه شوی همچو دنگ تافته از نار
 آخر واگو چه نار رفت و محسوق^۱
 ظاهر و باطن لحنای مانده و ستوار
 هایه فصل و شرف هگر ر برسند
 و صبح و شب یسا اجزای^۲ تا دم دوار
 حال برید جاودان از آنکه نمسیرد
 زنده دانسی^۳ بهاس ایبرد د:دار
 زاری باطن به را اختیار گه عجز
 یاد دهد از وجود قادر حصار
 این به و عادت بود که مگر یردان
 بدر چمن است گوش کن هو شدار
 چرخ اگر بدست با گه هست فرور
 رأیچه سمرده حرم نام و سار
 با که رهین راست جلی شب و روز
 کاین شب و این روز ران براند هموار
 بدست بر ایام همه اگر چه دلنی
 لیک تو پندیر و لا تسلیم بکندار

(۱) محسوق چه شده معنی است آنکه دگر او کسی که شده حر رفته و کم شده
 و حال آنکه جمیع اعضاء و حوارج ظاهری و باطنی وی باقی و مراحت و هیچ
 نقصان نماند [۲] معنی اصل و براد [۳] دانسته زنی

رسی چه شود تا تو گول ندان گردی
 مگر در الا و حدود صانع مختار
 صانع بیچون که اوست اول و آخر
 خالق مادون که اوست احد و عمار
 در همه جا حاضر است و بیست مکانی
 بر همه کس ظاهر است و نیست پندار
 از همگان خارج است در همه داخل
 از همه بیگانه است و با همگان مار
 رسی محی و صمها نسی امت خدا را
 از بی او بر شگفتها کن اقرار
 کرب مگویند البجهاب رسی و بی
 حادث وفا نیست این همانه مندار
 یا که همیشه جسم روز حشر کند عود
 این مگویندت برد عین بهندار
 خود تو نسوی چهرها بنای این بید
 در عدد آنچه می ندانی بشمار
 چونکه خدا هست و جان میدرد هرگز
 نوشته این راه دور با حدود بردار
 نوشته بنای که چاست مهر رسواست
 آنکه بود دائره جوار را پرگار

حلق همه حفته گناب بدند بناض
 من همه را کرد دست فغان بنادر
 شکر جدا را که ما هر یکنگان را
 داد رهائی که دبو مردم اوبار
 خط امان اسب مهرس از نفس دورج
 دورج امروجه را مردم واحضار
 مهرس نگریں بدان اگر که نخواهی
 خویشی بر آن نار همه هیچ نگوینار
 در نس دیوار سحت ناسد مایو
 رجاء دیوار سحت کردن دشوار
 لیک ر مه-رض اگر بخواهی برو
 رود آسای همی نسبی دیوار
 چون چهل و اند عمر من بگه رفت
 ار همه آرام کایون صدق ساعدا
 مدح نبی مانع راز و آل نبی یار
 انی حسن اولاد حیدر کرا
 سگ بدمک راز مالک گردد و سبک
 لاشه کلی از آن کشم بدمک را
 تا که ستاس نبی و عزب او را
 عام و جاهل کسند نامبر و را

داد مرا مهر این سترگان در دل

داد مرا صل این بزرگان کردار

در شکایت از رمد خویش و توصیف کتاب و توسل بسیدالشهداء (ع)

درد و حزنش کشید از آن دسترورگار
 این تو گرت باشد از دیده خون ساز
 نه آنکه نار باشد بر شاهد و نگار
 تا آنکه دیده داد حال دل و نگار
 دیدم گناه چشم تو نیست از شمار
 اکنون و نور هاربت^۲ و باطله تست بار
 حشاش زار هستم از نور در فرار
 چون آب حصر باید در طلبم فرار
 قومی در سرگ جهل رساندند حصر و زار
 شاگردی باشد از من بر روی کار
 بیاید این بچهها بر اثر عشق کردگار
 اندر درش کشیدم و نوسید عشق هر از
 ما آن نگار کارم ما نومه و گماز
 این قصه شهره است لهر شهر و هر دیار
 نه روی تا سا کم و نه رلف تا نندار
 در دور من بحر من و اینم بس افتخار

چون دیدگار من نگرفتند اعتبار
 چشم از برای عبرت و کسب سعادتست
 باید که چشم باشد حق بین و پاک بار
 خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده و رفت
 میخواستم که نشمرم اکنون گناه چشم
 چشمی که بود مهبط^۱ انوار ایردی
 من بوردوست بودم اکنون ریاس چشم
 آب حصر بدم من و دیدم که ما گریز
 بی بی که آب حصرم در بر آن ریویس من
 ایران ره بین مقامی کمتر که اندر آن
 با عشق نیست هیچ وجودی از آنکه کرد
 معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان
 دورم از تو کنون و اندام دگر کشد
 عشق من و کتاب نه تاره است و نه بهان
 تا عشق او گرفتیم دگر از هر کرد
 معشوق من و توسل نکس نهره^۳ نداد

[۱] محل رول [۲] هاوت فرار کنند

گر مدعی ر و صل و بد لاف نهر او
 آرده گشت چشم و بعلقم رکاز و
 کوری عدوی دیده و با لشکر گران
 حراح یا طیب بود دفع این عدو
 زیرا که اغلب اینان چون سگ بگری
 چشم آفرین مگر کند و اولیای او
 من حسنه و نرادم لیکن نگر در حویلیش
 آن آهنگین حصار چه گریه است در حسین
 چو بین سوار با صرف وهر و سروری
 تنها و فرد ماند و نهر او جدا نهد
 چو روی دوست دید عیان بیدر ملک و خوف
 با قدرتی که داشت همه عمر بود و نس
 گوید حصت عم شد و فرد از تمار و قوم
 او صرف عشق گشت و ندارد امر عشق
 را ناله هار زخم و عطش از چه درویشد
 گوئی بحشم بگرم آن رحمهای لب
 میجو است حق که صبر محکم کند بدید
 لب جوهر ها بگری اگر صبر لب نبود

آن داسان اشرف و گریه را ساز
 بر ناصره است باطله را عمدت مدار
 رو کرد سوی دیده ره گوشه و کنار
 گوید مردمان و مرا نیست اسوار
 نازد با عدوی ارس قوم زینهار
 دفع گرد دستش ارس حسنه برار
 بدم بحشم عیب یکی آهنگین حصار
 آن گوهری که گشت بنوس نی سوار
 آخر ساده ماند در آن دشت کارزار
 هر چه آن نگاه سوی زمین کرد بایسار
 مشغول شد بر ره و فرود نگردد دار
 یعنی که عجز نکو در عین اقتدار
 دل گوید با سخن را باور همی مدار
 عس از بلا و ریح ذکر طائعه و تدار
 این کار گناه گویی نگشاید بود و تار
 گوئی بگوس بشوم آن ناله های راز
 کرد آن حسنه دانات همانوش آشکار
 والا وجود او را از صبر بود و تار

[۱] منظور حکایت است که ملای رومی فرموده

از یکای ای ای فر - نه بی
 کت سود پندام - اورا بوی نو
 ان یکی رسد دستر را نه می
 گشت از جام گرم کوی نو

بودند منظر همه قدسان شوق
 از رفتن تو شاهزبس بره نیک حای
 از حدت منالی تا بار گناه قدس
 ای عاشق حدای سراوار حانه تست
 از تو همی شفا طایم تا حین وام
 تارین دیار رحمت گیتی سوی آن دمار
 تا شوق مرگ راهت از روی احتیاج
 تکمارگی برستند از ریح انتظار
 ای بیش ز افرینش و کم ز افریننده کار
 کاکسون بیم بحر تو من از کس امیدوار



در شرح مسافرت بطهران و مدح

ناصرالدین شاه فاجار محمود

شهر خم چو دلم ما آمد گذشت از یاز
 سمر گریسم و بد رود دوستان گویم
 درو نه اند بر دگان که ای هنرور مرد
 که گریمر بر چو حانی چو در مانده هست
 از آن بسیج مهر را حان می بسیم
 همی نمانم توشه مهر خون حذر
 و لایک بودم از این سادگر برای وداع
 من از حبال اسرار مانده کامد و گمت
 رخای جسم و برون در ستادم آیک
 که دیدم آمد و بر در این یکی یکران
 درشته ضامت و گلگون براد و آهو چشم
 نمود و سوسه دیو که سر کشم رنگار
 که در حصره مرا قدر مانده ده مقنار
 بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
 همزه مردار او در گریه و در تیمار
 ز توشه ره خویش و ز باره رهوار
 همی بساطمی نازه عر نای فکار
 حجتی روی در آید نکلده ام دلدار
 یکی که آمدت آن سر و قد سیم عذار
 نه ام سر کله و بی سانی خود شلوار
 برود پیل و برشم دم فایک رفتار
 نکات مدح و ادایم ریخت و شرین کار

عرق در آن ز تنش همچو سسل از کسباد
 چو کوه و باد در آن چو آتش و شعله ناز
 نه دست گام نمودی بجز خود اقرار
 سرور بخش صهباش چو بانگ ناله تاز
 نمود خمره من رشک تبت و تاتار
 سراو حازه اراو کشت عیرب و رخار
 من آحصان شده و اله که امش در دیوار
 چو رنگی که در آرد نهر نامسوار
 حال اسیر دلمای و صورت بنمساو
 فزاده از ره مسی مسالک کارزار
 سریش فرده همچون ز راهندان دستار
 بی عذاب ز هم آن دو لعل شکر ناز
 که باشم از سرب در بالا و در آزار
 ولی ندانی کم مهر تمب مایه عاز
 بهات جمال وار آلم نعان در آست سراز
 نه شعر دهیمی و گوئی سخن همی را شعار
 سرشعاع و اشارات و جهری و اسعار^۲

شرر عیان بر شمش هم چو برق از گردون
 بقا و برز و نه سنی ندر می و ندری
 اگر صبا شدنش همعتان بلوبه و نک
 طرب برای حرامش چو رقص لعلت چمن
 پیاده گشت زهر آمدن بحر مام حمدان
 فصای حجره اراو کشت صحف انگایون^۱
 من آحصان شده پیاده آن کعشر در دجه
 سوار بود دو رلف ساه از بر چهر
 دو چشم او بر چهره اس همی نمود نم
 دیاد و قرک که پدموده داده گنگون
 میدانش لاعر همچون رعاندقان سنگر
 نمود حساب من روی همجو ماه و کشاد
 حیران و هیکر سدر کردنی ز مداری
 ولی ندانی کم عشق نیت موح بانگ
 بهات جمال و ارنم بتی در آست سرور
 نه در دانی و زانی سخن همی از ناز
 شکست ارایا که گامستان ایمی و داری

(۱) عَالَمًا در اسعار بکتاب بانی اشعار مسابند و مقصود فنن و نگار دست

(۲) عرض از شعاع و اشارات کنایست که از علی سدا تا لعل نبوده و اسعار هم

از تألمات ملا صدر است که مرحوم حمزه حاتم در آن نگاشته

نگهت این و در وقت از درم چو جان از من
 همی ناله در گریه دردی شدم از شهر
 رهم فساد بدشی که می بود آنجا
 دردیو دسته و عولان عمی گروه گروه
 در عش مرده ریکسو پندید گشته تلال
 بوشام این ره در حوی را همی نادان
 قوام دولت و دین شاه ناصر اندین کو
 نگاه بند مایشش چو درنگ و چه گوهر
 دندس اوست یکی از حیره چرخ که او
 شکو و اوست یکی دائره که چرخ در او
 بحام و عزمش یابوسه احراں از اینک
 ورا بر او نه قصر عا ~~ک~~ و ساند
 برای حال بد اندیش و دشمن بد دل
 سوار آره حلی^۲ امرصه میداناب
 اگر جهان همه رستم بداندن آرز
 زگرد سم ستورای هوا شود تیره

دو چشم من سده گریبان سنان از بهار
 که تا که گشت ایام ردیدم شهر و دیار
 نغمه موز یکی جا رنسکه افعی و مار
 در هر حرکه و شران همی قطار قطار
 ز حوں گشته بیکسو دلبند گمشه بحار
 چو داشتم رمذیح مالک متوجه حصار
 عریز دارد هر چیز را بحر دیمتار
 نوقت چو دچه سملک و چه لو لوی شم و ار
 گرفته عرصه^۱ گنی بمحلب^۱ و منتقار
 سنان نقطه^۱ بیهوده در حظ پر کار
 بحرح گشت یکی تانت و یکی سار
 که بر نحای مگس چرخ را گرفته شکار
 همی چه تازی اشهر نار مالک مدار
 بدست پاره حطی^۲ منبهه بیکار
 اگر جهان همه زوئین نگهشان ز بهار
 ز حوں بیکر حصه این ره بین شود گامار

(۱) چنگال را گوید (۲) حلی جمع اول و سکون می نامی اول و لاهی است

از سحشان که اسم خوب از آنجا آورد و اسم حلی شایعاً معسوب است

(۳) حطی تکبیر اول نام حاست در صحرایی که سره های نیکو از آنجا آورد

همی رها^۱ ره کوش رمانه دارد گر
 چو دشت حنا کوی همجو اسگون^۲ آر خون
 سحر خون سارگان فالک چوپاره چو سار
 ریخ جان رقی دشمنان خدا گردد
 هر کجا که بود حنا تو احوال سه هفت
 نسی شکست ریخت که غیر خون عدو
 همیشه تا که بود مهر بر فالک بوغان
 نسان مهر بود هم تو باو به و ناک
 همی فشانس^۳ چشم سپهر سار د بار
 اند بسیاری صحت و اندرات بسداز
 گهی فد معانی و گهی فتد نکسار
 خدا نگشته را از ره کمان سوزار
 مهر کجا که او در دم تو فنا سردار
 ستردی نواند از ره همی رنگار
 همیشه تا که بود تو در زمین سوار
 نسان کوه بود شخص تو لطم و وقار

تغزل و شکایت از منظور

مرا دلست هوس پیشه دوستدار نگار
 که بدناسن چو سر زلف آن نگار فرار
 قرار داد نسی ما من از سر حقیق
 که ما خود آمد و دیگر همی نگردد یاز
 ر ساده او حی بد ز هم و ندانم
 که باست عهدش چون عهد دلبران ستوار
 درو عکوی دل من نبرد ایت آموخت
 ز همیشگی تا آب دروغ وعده نکاو

(۱) رها ره بخشش از ن شخص (۲) فشانس او از نبر انداختن (۳) نام دروغی حرور

ز من گسسته‌ها بس اکوون و ناز دل‌نوسه است
 نما هر وئی سکر هجر او بگریم راز
 می‌کشد طبله عنبر هفت‌ه اندر دلف
 مهبی که لایه نعمان شکفته از حصار
 اگر سکه زوری صد بار نامش آید
 ز ناز اول هر ناز حوسترم صد ناز
 بلای جان منسب و ندیده ام هر گس
 بلای حاراً کس دوست دارد اینمقدار
 دو دلف او بچه ماند محوگل شاه‌بیت
 ولفی بجز دل‌جویی نسکنند اشکار
 محوون اگر بودش دوستی محب سود
 از آنکه از حورن دارد نرزد مسک تشار
 اگر که مشک کسدمهر حشک پس رچه روی
 ز لوی رئیس شد آب دیده ام بسیار
 رحس جوآشور و رلفش چو دود و در عجم
 که در دهن آید دوسته بر ترور از ناز
 ز مشک دایره‌ها بندهس نسیم و سراست
 صحینه سیم چو مشکست دایره برگار
 درون دایره بگر نفعه ماند از دهانش
 ترون دایره یک نفعه دارد آن دلدار

کوی حرامد و گه ایستد چنان نکسی
 که حرم ماند از او چشم ناست و سناز
 به طالعی که توام کشیدس اندر بر
 به طائفی که توام از او گرفت کسار
 بگو شماره غمهای من در چوب دولاب
 بخواه گر چه بیاد عمار من بشمار
 لبات لعش باشد بوسه آستان
 زلی ترا بد این جامه ای سوار
 چو در بر آید دشوار نام برداشی
 یکی بخواند تا آن عهد تا سلب از
 پیش لعش مدح جدا بگاز من در
 همی بخوام تا بوسه بخسدم تا چار
 ﴿۱۰۰﴾

در نگویش اطوار دنیا و شکایت از مرد

و وصف کتاب و مدح حضرت ولایتنام

بسی دهانداں گردون مرا از طرز و رفتار
 شاید رخه شنوده است از درنده آن کار
 جهان گر چه چو باغ گل ساد مرد دانا را
 که به حرمسد گردد از گشایی نه و مجده از حارس

بظاهر این سرا داعیت است. اینه از دوحه و بر
 در حتماش همه درن و الم برک و هما فارس
 چگونه راحت و لذت بود بیدار دان ما را
 در این داعیکه باشد اینچنین اشجار و انماش
 ولی خواهد خلق و کس بداند اینحقیقت را
 مگر آنکس که نالک لطف حق کرده است بیدارش
 یکی ناز دست این گردون و مردم جنگی صیدش
 که ممکن نیست. انما ترا گریز از چنگ و علقارش
 بیاساید می از صید کردن وین عجب باشد
 که در کار است دایم حلق وینای حلق او نارش^۱
 نالک جلاد خو زر است و مرگش دار پاننده
 خلاصی نیست کس را عجز از جلاد و از دارش
 هر آنکس را برد بر نخت ناصد گونه عسرت
 بعد خواری و رسوائی کرده آخر نگو بساوس
 چه جنابان شاهان را که گیتی نودشان سده
 که افکنده است بر حاله عدلت قهر خو بخوارش
 دوجند آید چنان از ناله و از آه مظلومان
 که گوئی نعمه جنگست آن الحان و سره اوش

(۱) آواز بلع کشته و فرو برده

مکتبی چونکه در ندم تراری چه که کینی را
 با بواع هم آراسته کرده است دادارن
 چو مرد افتاد در زندان به اند آهین بسته
 چه حاصل گر بود زندان ماقنن سمع و دوازش
 موی کاری گر آید گر کسی با چنر در عالم
 مرا خود دست کاری حر کسان و درس و کاران
 همه داند محسوس است در این صفت و بیشه
 که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش
 کدوبن آلوده درد است و در آواران مایه
 مرا و امانده از کار و معطل کرده آزارش
 مرا محروم کرده است از رفیقای خوش که بی هست
 همه اند لعل اسرار و اصلا ناست گفتمارش
 سفورتن گر چه طلما ای دنیا معیشی نورانی
 محالی آب جنواست و نظامت است اسطارن
 اگر طامات و چشمه حصر باشد مرا برین معنی
 عجب بود بود عالم فراوان ره و اسرارن
 دهد چون حصه روین شد از کار معشوقی
 بمعشوقی در آید آن چو خط افند بر حسارن
 مرا اگر بی امان بودی همان سکران در دل
 همه رائل شدی و آمدی شادی در دینارن

عجب که می نکتی سیر و شوقش مشدی افروز
 اگر آمیز بودی دل آرزو روی دو صد بارش
 مرا در دست از این چشم اکنون آینه‌ها دیدی
 که خود راحت بود دردی که گر کوسم بمسازش^۱
 چس دردی مبادز او فتند در عرصه گیتی
 که ما بوس از علاخش هم طیب و هم پرستارش
 به نهمی ظاهر آید هیچ او تدبیر کجاش
 به سودی حاصل آید هیچ از داری عطارش
 پرستارش مسم ما تا توانی چوب بود حالش
 پرستاری که باشد اینچنین احوال بهمارش
 شمارم سهل این درد و بلا و رخ را ویرا
 که باشد عالم دیگر کرایم عالم بود عارش
 جهانی حله نورانی که در او ظلمت و هم نی
 بهر از ابدت معص و حوشی بود در اقطارش
 چرا از بهر این باشد دلیل موجر و روش
 گر از اهل دل و دردی کنی تسلیم و اقرارش
 حوشی معنی است هستی را سرا در طاعتی عالم
 مگذارد حدائی نور دائم تیره و تارش
 الم سود ضروری نوع ابدت را که لذت را
 بود آن صد و صد صد را سروری بی و ناچارش

به آموایی شوی مگر وجود حق و اعداان را
 که دارد حمله رهایی که ممکن است انگارن
 حوشی بود دراین عالم چو اندر و عیش در نی
 حوشی در واقع آن باشد که بود ریح و عم مارش
 پس اس حدس حوشی را عالم دیگر بود لاند
 که باشد قارع از آندوه و باشد حامن ناوارس
 بود پس مرگ تلخ و باخ و از مرگ آن باشد
 که باشد رنده مرد اندر جهان و در هموارش
 مرا این تلخ بر دامن گرفته است و از آن خواهم
 که آید مرگ لبک آرزوی توام و عیش
 مرا اسباب آرزوی باشد هیچ در مانتاب
 بحر مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش
 مرا شایسته آن باشد که لب ندیم در مدح او
 که از من بر نماند کرد معنی هم سراوایش
 همین گم کمانی را که در حق او بود معنی
 در این داب همایون کرده حق پیدا و اظهارش
 دل من تیره شد گویی ز حالتها که می اسم
 به دوقی مذاغتس حاصل به توفیق سعادتس
 را سگی و لپی بیم هاشم نهرت و کرهش
 مرشی و مددی نام همرازه جهنم و اصرارس

مرا این درد ظاهر گر چه نس ریح است می بزم
 صفت رشت دارد ریح افروں شأن و اطوارش
 کوران بود حدائی نمکد و جان من ارتو
 یقین باشد مژ احوال آب دارس ازین دارش
 مرا ای جان که در حالک مدات او فنا نسق
 گرداب معاصی زور و شب بزم صرفقارم
 الا ای نور حق ای پادشاه کار گناه کس
 خلاصی ده از آن گرداب و رآن حالک بردارش



در مدح حمزه علی بن ابی طالب علیه السلام

مرا وجود امر نظام نس افعان	که دارم بدکارم بربر باز گران
شیدده بودم کاین مرداد دارد ورحم	نکرد رحم چرایس ماین برید توان
مهادر من داری وجود و لطف گاه هیچ	بد محتیان فالت حلی ثقل آن توان
می که دارم گاهی که دارس سعب	نگو چگونه کشم کوه کوه از احسان
من گسسته عماد را بسند مهر است	کمون، مندم و نکسوع نیست خود در ابدان
اوپن یقین شده هر چند آنکدشت از حدجه یس	که طمع ستمیش اگر دادندو شود حدان
هنگرانه از آن او حس رحمت است ریح	که رحمتی چون دگردد در حدان توان

پس ای امیر مرا حمزه از دل و از جان
 پس است اسب که مرا سحت دنگشد میدان
 ولی بخانه مور است سحت چون طومان
 که از تو خانه فقر است درهم و ویران
 مرا نهاد صد ساله بان در ایمن
 چنین سهمنی نادیده هیچکس بجهان
 بدن اگر آمد با عده همی دربان
 سؤال سائل بیسی کند و لو یک آن
 مرا که خاست مان باز نراتان و توان
 که نش گرم حالات مردمان جوان
 کها تواند خود باز دارد از عصیان
 ندی است چه حاجت افاده برهان
 سحارم ارچه تو گوئی که این بود هدیان

پس ای ملک بران از عصایبری گفته است^۱
 پس اسب که همانند بر حفظ کردن آن
 اگر چه شلم نسبت به آن هست حقیر
 آیا سحتی امرای معیت^۲ حاجت مند
 هر از ثقات^۳ شنیدم که هر میگفته است
 عجب که باره الفاظ شنود گوش
 پس است نشوی و نشوی سؤالی فقر
 فسرده گردی و بزمرده گردنش تو
 نگاه دار خدا را عمان مرگ بدل
 نه پوی او مری زر و سپه در بیم
 که هر که دارد اسبان کامرانی و عیش
 اگر چه فقر و مریشایدست درج و بلا
 من این نالرا بهتر و دولت و ثروت

(۱) لاورید محمد بن علی الغضائری الرازی از مشاهیر شعرا و مفاخر عصری و آن
 طبقه بوده و بر او قصیده است در اظهار تشکر از عطایای سلطان محمود در سسخه هندری
 طبع طهران و مجمع المصنفات است و مکرر مضاف کرده پس ای ملک من ای ملک
 جواب ۱۰۰ صری مران قصیده را و اظهار حسد و مبادات باغضایری مشهور است عسائری
 بعضی کاسی سر و کاسه گیر است منسوب سحار که جمع فریسی صدواوه است و قصیده پنج
 علی معینه بعضی گنن چسبیده ساراست که از آن خرفه سالان بعضی حبیبی و کاشی ملارد
 و آن طرف را عصار گویند

(۳) معتدین

(۲) مراد کسبه

ار آنکه دولت صاحب آرد و بگردد و سر
 طمع و مردم بیرون و در بر تا سلطان
 اگر چه مجلس در دولت است و ریح ولی
 به مجلس آخر ران و بچها بود داهان
 همیشه تا که روح است در هم و دیار
 همیشه تا که عمر بر است لؤلؤ و مرجان
 هر زمان و مکان هر باد حرم و شاد

در صفت زمینان و مدح ناصر الدین شاه فاجار محمود

کوه گران پشت شد در برف فراوان
 باید ری تا بخواه رفت و زمینان
 برف بود همچو نور و کوه سه دیو
 ای عجب عرق نور آمده سلطان
 گنجه سراسر همه در حسی از برف
 همچو گه کار آیه روی در عفران
 آن که در حق چو رنگی است که خندد
 آمدن دندان از محده نمیدان
 سحت هر آمد در برف رنگی ز این کوه
 هیچ نباشد در برف عاجز و کتلان
 این جایی رنگ از برف است ۲
 رحمة آسید چون گناست ز رندان
 کوه که خود را چو مام ز این مام
 در شکند هر کجا بکوه و بنانان
 هیچ نگردد اگر بچه و هر صکر
 لاره مادری ندارد تا آن
 شیر نخواهد دهد بفرزند چو مادر
 تا که بختند ز کار مادری از اصل
 در او حادث شده است علت سنان
 روت چو سرما و بچه یاد کند رانک

(۱) تا بخواه رفت و زمینان در آن بحری و نور باشد

و در آن اش از نور تا گرم شود و درستان در اینجا سر است

(۲) است نکر تا صاحب انسی است

در کشد و تارخش عریزتر از جان
 روید از او بیشتر سسل و ریحان
 از حیوان و نبات تا که ناسایی
 در طلعات آید است چو جمعه حیوان
 شوته سیم است از نفاطر داران
 ملهم سیم است سوی کند گردان
 رفت ناین حیده سهل بود و آسان
 آب سرها گرفته شوده سندان
 بی اندر میان این دوهر آسان
 نائس حور دفع آن برودت توان
 آنکه بجم پوزیده استنش دهقان
 حرم در صد پس چرا ندارد امکان
 بحر عم اندر زمان جوشش و طوفان
 کند نماند در رخ بهار و زمستان
 رود امر آب کس ندیده بدینسان
 با رنگ آسمان کرده نه میدان
 چاک و شکسته تمام سیاه و متحوان
 نمیه دارد هر از رستم دستان
 لشکر و افسار و قوم دارد و اجوان
 دارد چوبین سه کدامین سلطان

این بچه را گوید دشت نیک در آغوش
 رانکه بداند که این مبارک کودک
 زاده از سید معد حیوانست
 رمزی از همه معنی است آنکه سرایند
 مکسره گوئی هوا اعلت سر ما
 اس قطرات سرده بی ندی اینک
 از سه حیمه و دانی همه سلم
 فطره باران گرفت حالت دنگی
 حاق جهان را فرده گرفته اینک
 شدت سرما بدان مثانه که گوئی
 جازه این سردی هواست تا تحقیق
 ظاهر از ما نیست و «اض» آری
 او مدد فطره از آن شد آرام
 آب عجیبی است تا فرود آید
 فاضل از دهنر و آب یکچند
 این خنری همه هر حیمه چو آمد
 لشکر عم عمر قدر که باشد بی
 گوئی «در بهاد حافظ اصلی
 همه و الحان به فلزشندی از این نوع
 عالی و معصوم و چهره آنچه نکرد

اینهمه سرور زور صدای و قدیر
 منکه نام چه حالی است که آن
 زان می دیر من تازه روی که دارد
 باید خوردن دست آینه گوشت
 از لب و دندان و عشق او بیعی
 لؤلؤ و مرجان از صیقل از این سحر
 ایوان گزرد نگار خانه های
 برم شود آسمان که ثقل زمینو
 مانده حجر دبد کان را از مهر
 گرمی و مهر آفتاب کرد که مانده
 اینهمه اسود زخمهای کهن را
 می خورد و می دهد بر آفتاب و شادی
 گرم شود آسمان زمی که در این فصل
 تب رند جمله دیدگار! چون مهر
 سینه او گوئی که صفت ماه است
 گوئی به راست خارج از همه انوار
 سینه از آرزو سینه گر که نموشد
 دار که نور سینه اس را خوب سینه
 چون کاهس شد روی و زان سینه
 چتر رند روی زان و احمد

طریقه از این پیر دیر مانده برندان
 کس خواند که زار دارد پیمان
 را طرب و عشق و شادمانی و پیمان
 عرب مرجان، لؤلؤ ارب و دندان
 راشک همه دیده هاست شیرت عمان
 حردار بحر اگر چه لؤلؤ مرجان
 چرا که شید نگار مانده به ابدان
 ری این نرم کرد خواهد رسد بان
 جمع کند کرد خود رلف پیریشان
 حانه و زانوش و بچ و رفت و هجران
 سهد و سارد و نوسه مرهم و در مان
 بیحس و عاقبت از نگار در بران
 س کند عربان و بار گوی گران
 چون بود آسینه سینه در حشون
 لبک مپی کر کلف ندارد لسان
 صفت حرامش داده قدرت بردان
 معانی از یکی از حرامه و عمران
 از بی نور و صدا نباید پیمان
 بر شود ای بوی مشک نا که مکیوان
 از همه لطیف تر کناره دانهان

در ریش در زیر موی چوبین گوئی
 گردد رویش عرق و آتش ماده
 چاهش بی آب بود قومی گردش
 حیرت از بهر دقن لیک و مستی
 کج شود از هر طرف و شدت مستی
 چونکه باطلند همه حریصان عاقلند
 با همه این حال کسی ایازد کردن
 محاسن چوبین عیش و امن باشد
 ناصر دین شاه آنکه دارد توأم
 هر قدر او مرد باشد عاقل و دانا
 مملکت آباد شد و عدالت چو امان
 در روس و نظم مملکت داری آینه
 هر چه کند حکم بر ما و ک و سلاطین
 باره از سم و دوس و درجی دیگر
 از ره یهودی است و خپل عهدش
 رهزن و سرکش همه بخدمت آری
 نایب امان حواء حیرت دار همه اطراف
 چونکه چوبین چیرد است ز همه هرگز
 چونکه نشد نرم از بی بخشش
 سم و زراز هر طرف ز درد پیوست

در رسیه چادر است سم هر دو را
 پر کندش آبروی حاه روحدان
 حال رسد تا کجا شماره عطشان
 می تواند که دقن کرد بهیران
 افتد ز کرد ز چو گوی سیدین عطشان
 در هم و در هم فسد پیر و جوانان
 حر که مگر بوسه چیر دیگر عدوان
 حر که عدل و نظام حسرو ایران
 عدل او شروان حکمت ثقیان
 پستی قوی عقل اوس جاهل و نادان
 که شده از یاد لفظ و معنی دران
 عقل شهبان بر روک باشد حیران
 قدر نشان است در حلقه بر حصیان
 نسکه رشه دیده اند رافت و احسان
 حسد آرام اگر که فیصرو حاقان
 دیو حر این استنش مملکت سلیمان
 چو بکه شید برای روم بیکران
 لشکر این شاه می آید حدلان
 در همه از است حر و حسرت و حرمان
 همه در مطر از سخات درجه بیسان

چونکه فشارند مایه در حور خودش شرمین بسم اگر که بحر آرزو کان
تا که بود درو همی گل خبری تا که بود سرخ روی لاله نعمان
باد ملا حوی شاه ناسم و گریه باد دعا گوی شاه حرم و حمدان

در مدح میرزا علی اصغر خان انابك اعظم محمود

فاحسی کرد حال و رلف تو بر من	تا حسن دستمان چیده بنشمن
دور سید مرا که بود چور و بیت	حاله سپاه بو کرد نیرم و ادکن ^۱
این سیه نیرم رنگهای عجب ریخت	کرد رحم چون زربرو ^۲ آشک چور و بیت ^۳
حال دهان تو هر که بید دید	طلامت بر چشمه حیات معین
ست مرا رلفکال او بیکی موی	موی نگوئی که بود صد دو صد من
موی کجا دارد اینهمه فرو بر	تاب و حسن نو داشت تعبیه بر من
عون رحق داشت ایمنه مرد صرعون	حمله عصای شان وادی ایمن
رلف تو مشکین و لاجبی است حدانی	سگ و فلاحی در کسان و دل من
سگ روان از ملاحست و عهد بدون	دلها بسم روان نسوی و لاجبی
رلف تو مشکند تار و در دقن تو	هاری از سیم کردد صایع دوالمین
تا که فرانی بر خم دلها هموار	مشک بانی همی نسیمس هاون
گاه نصرت درید کلاه بدلت	حوش پوشان اگر چه حدت تهمتین
حوش رلف تو نوام است نصرت	حال بددای چنین عمارک حوش

(۱) ادکن رنگ بین ساهی و سرخی که از عاز و هر آن حاصل گردد

(۲) دور اسپرک که رود بدان رنگ کند

(۳) روس و زروان چوبست سرخ که بدان طایفه و دیگر سرها رنگ کند

کردن و دادن قیاس نیست ظالم است
 آن روح نو سر و ار قدرت گوئی
 روی او چون سوسنست و رلف بهشه
 دستم از عشق و همدچو بهش مسان
 لایق و دردم نسان سوزن ز این
 یار قلبه بند زر و سیم بست چیت
 آنست فریه سرین بسته بر او عوی
 رود اموران حشر کسند و سبی
 هشتم در روز بند و طلالت هجران
 کرد من عشق راحت آهوه محبت
 می نگذارد هزار - کز که سارد
 نیر همی انتظار بسدعد دائم
 تلخ بود انتظار کز چه و ناخوس
 مرد چو ارشعل و گرمی افتد برده است
 عشق سراسر هر و لیک کس اوزا
 همچو هرهای جواحه برنگ اتانیت
 بنلس محدود به محل دهدش حد
 سعادت و قیاس است دستها را لازم
 دستش دایم گشاده است بهحشش
 قوسم دستش رقص صرف همانند

حوش مشکب تو بچوش آهن
 حبت دارد هزار طوبی مسکن
 حرم و نازم نوروزین و نه بهمن
 خواهم تاظم بر آن بهشه و سوس
 هست ترا تا میان چو سیمین سوزن
 سیم نو بر زر من فشانک دامن
 مور بعتاده بس نمود بحرمن
 صاحب حرم قوس ناله ز شبون
 ای حاجی شاد و حرم و حوس و روش
 هشتم در مدح عشق احشش و الکن
 در دل من غیر مهر دوست اشیا
 از طری دوست بهرانی کردن
 مایه مشعولی است و گرمی لبکی
 با که چو حرکش به عمر حقی و حور دن
 می سواند شماره کرد صد تن
 آنکه اروشاد الملق و عمگین معدن
 تاش حور زید هست در حور روزن
 بهر شمال این مشاهده است و بهرمن
 از شری ذات عمر از این نوم برطن
 از اس با سخط دارد عادت و ددان

خواجه عین است روی از نیکند بدل
 خواجه همه رحمتست لیک پی نظم
 گشت چو دستان تاه گرچه عریز است
 دولت و حشمت سوی از متوجه
 سر الهی در اوسب و راه گذاشد
 تا همه ثروت به نگرده سوی ثروت
 همشع استی و خود چون او ورده
 تا که باشد بساں آینه شادی
 خواجه بناماد در و حرم و شادان
 در مدح ناصرالدین شاه فاجار گوید

دلبرم آ میرئی دارد نور کس حر دهن
 رسم معشوقی است این بادام استس سوء طن
 من شریف رسوءطن باشد گمه پس چون گم
 که به ناسمدم بود اورا گمه در هیچ من
 در گناه دیگر افند گر رهد از این حکمه
 بس همان بهتر کر این طن دو دارد خویش
 من عمیم هم اعظرت هم دارصاف دکن
 بکنر از این راستی خواهی بخصط دواله من

(۱) احشع صده و معانی و مدنی حقه شاعر از به را احشع واحشعان گوید

(۲) چمن درخت صندل که بومی زگی و خوشبو دارد

من حضورم از حوائی تا کسوف حق آگاه است
 هم دادند خلق از من این صفت از مرد و زن
 گر اطلت رفت شعری با صدا معذور دار
 شاعر را هست در عالم ازینگونه سخن
 خاصه آن شاعر که بیداد در همه روی خویش
 در گریز از خویش و با اعیان در آمیختن
 تا خلاصی را بسند بر من از هر سو طریق
 در آمد از رله و در آمدند در چاه دهن
 همچو سوزن دل بچاه و بستنش امکان خلاص
 بر شود عالم اگر هم از سره تهن
 می بخواهد دل خلاصی بیهرگز را که هست
 چاه از سیم سیمند از مشک تا قاری رس
 رله از مشکین رزه خویش یکی سیمین سم
 اسیر سیمین سرد گر درج از مشک حن
 جمله دلها در گدازد اوست دارد از چه در
 آن نگار جنگجو اینگونه درج آن سان معن
 همچو گردون رله کاس کوزو که ز می سن محبت
 کافقانی ناشنن قنای ز هر ریح و شکن
 این تضرع کاس همه حورشند های با فروغ
 می بشند بر من و نالد بهر دشت و دهن

(۱) حضور مردی که زن نبوده و از وی نامیده نشده بوله به کاس سدا و حضورا

آنکه از مشک سیه آسایشه دارد کلابه
آنکه از اوواق کگل آکسده دارد پیره
کرد حویس اشک من دان زلف گان همه چو مشک
ساخت زردین چهره من از آن زحان چون سمن
هرچ بشنید این دل معشوق حوی من عمر
لفظ طلحوئی و مهر آمیز او آن خوشین ده
مهر من نا او بود گوئی گماهی اس برونک
گانه به از من زوا دارد سلاها و مهن
گر گناه اینست ز عیب گیس است زین آسنگدل
شاد باشد کامدم اکنون بشمشیر و کفن
دست با لاید ولی دایم بحول چون هنی
که دعای شاد گویم هم سر و هم غل
ناصر الدین شه که در شریان شخص ایسحاب
قص او جاری بود مانند حون اندو بدن
همچنانکه حون بود اندر بدن مایه حیات
زنده گی کیهان بود از بیس این شاه زمن
هر کجا لطفش دید رایس بود دار السرور
هر کجا قهرش بود قائم بود بیت المحرن
در حوان صحنی و دانائی بهر کاری چو شاه
می دید است و به بندیر این چرخ کهن

چاکران دارد بی مانند معنی رائده^۱
 بندگانی دارد فرد مانند سرب دیوالیرن^۲
 موطن خود است کف این شهشاه برک
 تا اند عرفت به نگریسد این فرح وطن
 چون بشید از پی انار مروارید و در
 خط محتاجان نباید هیچ کم از رطل و من
 هر موالی که رود کس را چو ناسعد ماول
 بشوی غیر از لعن باشد اگر چه جای آن
 بی ادا و من عطا ندهد عصب کاندر جهان
 هر عطای حق عطفائی نیست بی ابداء و من
 احسن سازند اگر شهنش و جمع ایندکل
 شاه شاهانست هر اس شاه در آن انجمن
 اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعه اروپا
 این شهیدم هم زر همدان و هم از درهم
 اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی
 نور فیروزست احمد که بتابد از یمن
 هر کجا که برتوی راں نور بردایی دهند
 هست آنجا فتح و نصرت با سعادت حضرت

(۱) معنی رائده بی تاملت خواندنی بوده در عرب

(۲) پادشاه صیر

فته در ایران اگر بود به جای حیرت
 این رمل بیدر و بر او تاز انگاری مس
 فته را حرم و طمع نداشت وام از هم او
 متلا شد آن بغم و در فتاد این در عس
 مهبد از طاعت کند آسایش را سود عجب
 حر اطاعت تا سلیمان بیست شأن اهرم
 خصم اگر هر قدر باشد بسی از بیم دهر این
 محص عرم رزم شه فانیست در یکدم ردن
 چونکه هم آمد سواه شه در دلهای خصم
 بیست حاجت پس داسدهی بس آسوه کش
 از بی درم از که گانهی بر کشد دع از پیام
 خود زمین وسعت ندارد از برای مرعری^۲
 از عریو شدف و شیور و کوس و کرنا
 آسمان ماند بحیرت حاکم گیرد بو مهن
 فیض شده چون بس این حاق هم چون کودکان
 کودکانرا نایدی تا چار نوشند لعن
 ای عذایان مانک ای خصی خصی جمله حاق
 ای که اهلقت حاط حاق است در یقطه روس

(۱) ای واداه رجش اسماء رجانش می مت بیاان (۲) در سجه سردا
 ندارد بواسطه ارتباط بمانس گذاشته شده (۳) مرعری روزی کرکسی فرستان

کودکار را دار خوش تا داردت خوش آنکه کرد
 عاش بر قوم دو بیعمر عطا سلوی و من
 شاعر آنرا قصد کدیه^۱ در رسیم است ارمدیح
 این مدیحه حق گو اء که سبب الاقرنة
 خود قناعت گذاش است و گولحن حرص و طمع
 قابم من کلشنی کنی (و کم ری گو لحن
 از من استخوری و صفت گریگ باشد یا که بد
 خلق هم داند نه تنها خالق ماء و یرن
 مصدر عمو است و رحمت شاه بون مصدری
 در قوا فی آنکه آبد پیش آگه دم ردن
 تا جهان بافست بافی ماد آن شاه جهان
 شاد و حره گاه اندر کاج گاهن در چمن
 هم رسد فیص دمادم بر همایون دانت از
 از حدنا و از بیعمر از حسین و از حسن



در شکایت از رمد و حکایت حال خود فرماید

تا چند ای دو چشم جهان بین داری دلم بند و عم آگیب^۲
 گاهی سدش اسر رلف گاهی فرینش نام شد بر

(۱) تکدی (۲) آگین آهسته

گاهی نقره های بلند سقف
 گاهی باهل مسجد و مسر
 داری باں کدال که در این دهر
 اصلاً نقره بسیاری دی من
 داری چه کار های بهایی
 لبکس اسی نو خمره و بشره
 از اس حلال کردی باسده
 ابرین دل مگر که اثر کرد
 دادت حدای دردی کابیک
 شد مدتی که دورم ابرین درد
 در زور گزار درد و روان است
 کمال هیچ بی بدهد سودش
 دردیست گوینا که علاجت به
 بر دیک شد که زامی کردم
 بودم کتاب همجو عروسی
 ناک دم خدا ساختمش از خود
 رو بود ایستاد همه بی کلفت
 دورم کسوف در وصال از آن رو
 اکنون مراست حدایت عیبیان

گاهی باسمای مرصع ربن
 آن اهل شرع و ملت من
 دارند قصر و زر مسائیت
 رحمت به هیچ بر من مسکین
 گر شرمگین شوی کنم آن تعیین
 این عادت تو بوده الی حیث
 دن کرد بر تو لعنت و نهرین
 در حفت ای فسرده خوبین
 راں باه ام شده است بطین
 از حفتن هائی ا و نالین
 ما دیده هیچکس دردی جوانین
 داروش هیچ می بدهد مسکن
 قهر حدایت مگر این
 گر چشمه خانه بر کمش هین
 کین جان اذاده بودم کابین
 گوئی که بود و سه من را هین
 گوئی که بود و اذده حور العین
 دارم رحمان به خون جگر رنگین
 آمیره دیده که بود عیبین

تا آنکه مدتیست که معروف
 بود بعد کم نشاسند
 هندی مر مرا صلا اکثر
 یاران من ز من همه دیدند
 دارم رفیق ها و بزرگان
 يك تن در من پرسند چوئی
 چو چند مرد پساله مهند
 یاران و عم گسارم رفتند
 من پیر و زار ماندم و تنها
 اینها که گفته ام به دلنگی است
 در سه مرا نظر سه دایمان
 مقصود شرح حال جهای بود
 ایست و صبح مردم دیدم
 من را چه احتیاج سایمان
 او این گذشته است مرا ایذر
 این قوم هر چه دروند از من
 نیم یکی چو زین زعه مبلرزم
 زیرا که يك ایمان هندی
 باری احاطت بخش مرا زین درد

در پیش عامه تا که سلاطین
 سکان روم و ممالکت چیس
 شاکرد کان تازه و دیرین
 یاری و مهربانی و نجسین
 با دولت و فخامت و نه کین
 گزینی که جمله راحت من کین
 کاینان بودند اندر پیش
 زین ده نافع های ریساحس
 یاران درجتهند و من در سحرین^۱
 احوال خویش کرد نمی نمانین
 بشمر مرا در ره آں عالمین
 و ان قوم حالی از حد آفتین
 آگاه باش و بیدم منین
 چون قانع نظرف سفالین
 نفدی که بر کسی شوم سنگین
 من خوشدلیم قسم بطوائسین
 چون صمود کار سید شاهی
 آکمد تر ره در تنین^۲
 از من دعا و از دگران امین

در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

تو هر قدر صکه عزیز و پسندد بجهان

مرا بعشق بدان پیایه دان نژاد و توان

تجزیری تو بدان حد که وصف نتوان کرد

نژاد و خواری من شرح کرد پس نتوان

دلیل حشمت حسن نو شد نژادی من

نژاد ترک کنیم اما قوی شود برهان

هر ار برهان داری بحر نژادی من

بحسن خویش چه حوقی ذکر دلیل و نشان

دلم بدوئی لقی و رلف و می بینم

که سحت تر بود این از هزار سد گران

خوشم که سحت بود سدر سحت تر خواهم

صکه تا خیال رهائی نگیردم دامان

ار آنکه هر که بدین گزیده بسته بیت عشق

حمام داندش و می بخواندش اصحاب

رحمت چو آتش و راعت چو دود لیک آیدود

همی بشیب گور آید ر آتش سوراخ

مگر که عاشق این آتش است دودت از آنکه

فرار می رود تا دشتدش هجران

کلم در آتش رویت نشان ابراهیم
 که آتش است در او حله مسل و زین
 شست زلف تو از تیره کی شکفت شی
 که دارد از همه اطراف آفتاب عیال
 حیرکم من از آن آفتاب و شب که هگر^۱
 به او جدا شود از این به این نگاه از آن
 شنیده ام ککه نشان قیامت بخاق
 چو آفتاب ر مغرب همی شود تا بان
 نشان چیست ندانم چه فتنه زاید آورد
 که آفتاب و شب آید قرین هم هرمان^۲
 گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد
 کلام اینکه همین آن بود نشان همان
 مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست
 اگر چه ناید هر گر درست این نه نشان
 رعد دندان داری دو رشته گوهر
 حجاب گوهر داری ز بند و درجان
 اگر بعدی دندان نما درویم هیچ
 محب نه رسم بود داشتن کهر پنهان
 چه فسد دارد با فوب سرخ و مروارید
 اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان

لبت چو شکر و حلش سازد آن دهانت
 پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان
 و موی گوئی مودان بود بدست لبت
 زان سبب آمدن شدن از آن مودان
 گمان اینکه بحیرت فروشده که هیچ
 شکر بدیدند اینسان رحمت و حورستان
 بوابن همه گهر نمر گرد چون کردی
 مگر که عزت کردی خزیه حاقان
 ر دست برد تو گویم امین سلطان را
 چو من بگویم دارع نه یقین میدان
 مرا از آن گهر خویش بهره ده و راه
 حواحه گویم و محشد همه بس آسان
 چو از محشر گرم نصیب خویش سپس
 سالادهم که گهر دارم و دهم اردان
 ستمرا لله این طبیعت است و در شرع
 همس قدر که مرا حاری آمد این بران
 چنان شورم در حق تو که می خواهم
 ترا کنم ز نو پنهان گرم بود امکان
 ولی ز حواحه بهان کردن این نیارم چون
 همه حصا رتو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن حواحه ~~که~~ دایه نصرت
 سعای شهر همی خود دادش از بستار
 زمانه را یزد حیر و سعادت توأم
 چو توأم آمد لفظ امین با سلطان
 اگر باشد و ائق نبود از هر ~~کر~~
 قدم روی نهاد هیچ نچه از رعداب
 اگر چه حواحه روقت هست زبانش
 ولی بی حرمتی حس در زمان
~~کنند~~ سکدم اصلاح غنه های بر رک
 که شتالها همه در دفع آن بود حبران
 ندارد این هر از کسب و تحرمت که نصرت
 بدانش این هر از محض مرحمت بردان
 سپهر پیر در انعام کار ها ~~کگوید~~
 همه اید مستی باین جحشنه جوان
 اگر شمیدی و دیدی محبت مدار تو هیچ
 که هر چه قصد آمد او ملک دهد و بران
 که او خلاف شه در مملکت سدبند
 به خود نطاهر و باطن به اشکار و بهان
 نو کوئی آن همه جبر محسوس شاه
~~که~~ آخر بد بدین کارش ایرد سبحان

چو آورنده بدست قطرانست یعنی حیر
 که با در او نواں کرد غیر حیر حکمان
 اگر چه شیوه من نیست شاعری لیکن
 کلام موزون من دوست دار می چندان
 آریں چکامه مبرطن کدبه^۱ در حق من
 مرا معانت فماعت یکی امیر بدان
 نه دعوی است و گزاف اینسخی که میداند
 همه سلاله اصناف این ر خورد و کلان
 نگاه و بگه شام و سحر مرا حیرد
 ر راه صدق و ارادت همین دعا ار جان
 که شاه باشد همواره حواجه در خدمت
 که حواجه باشد همواره سده مدحت جوان
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار محمود
 چونکه در دو گاه شه درگی علامت آسمان
 تا آید رین موهبت عالی مقامست آسمان
 چونکه نام سدگی جوید بسایند و کار
 این چنین باید اگر در بند نامست آسمان
 کرد مهر و من نگینی سدگی شاه و نس
 در اند هرگز کس ندانستی کدامست آسمان

راست بگرفت اکتیوں کج روی یکسو نهاد
 چه لنگی گرچه فریب و بند و دامت آسمان
 نوسن گردون بشد رام اسی دارم حاجت
 کایسچیس آتون ملک رانرم و راست آسمان
 بیمنی در مار کاذ شاه دایم پست حم
 کوگیا دایم شطام و سلاست آسمان
 خدمتش را فرص داند چون داند بان
 در نه مأمور از حق و حد الانامت آسمان
 خون خصمش شد حلال و در حکمش شد حرام
 بیگ آنکه رس حلالش و ان حرمانت آسمان
 گرچه در حیل علاه است ایک از امهی
 هیچ ناید در نظر گر بار عنایت آسمان
 سر بشامه دانه از جو و شبید و نه اردوش در
 گوئی از فرمان شه میر اطاعت آسمان
 نام فصرش عالی و بهما در اسان که بر او
 چون عراقی شده اندر طرف نامت آسمان
 تا که نوسد آستاش خود از ان بالا گرفت
 الله الله چند اندر فکر جامت آسمان
 هر کجا دستار جوان دعوتش گسترده شد
 چون دایم بر سر جوان طاعت آسمان

هر چه میخواهند روحهاند چون سر و تنده است

وز به به حق به پیسر به امامت آسمان

آیچه اندر بحر و کاش بود بخشیده است نه

تا ر خودش و ایمان بگر امامت آسمان

هر که بد حواء شه آمد روز بدجنس بر کند

در مقام مددگی الحق امامت آسمان

کس نماندند بدی شاه زمین پس تا که دید

این چه بین اندر حیرال انقاصت آسمان

لمحة نگر دور ماند از عنایات مالک

صفت چون کودک کم کرده امامت آسمان

هرزه بگردانرا دهم من گوستالی گهت شاه

سخت بیم مصطرب از این کلامت آسمان

من دعای شاه گویم از فل و جن دور زشت

تا من اندر این دعا هر صبح و شامت آسمان

باد حرم پادشه تاخر عسی فرودست

باد دایم پادشه تا بر دوامت آسمان

شاه دوراں اسرا ندین شه که در اعظم او

از مهره ایش زرین لکامت آسمان

در وفات پدر خوبی و شرح حال خود گوید

بود زمانی دراز تاج سر من

مثل جدا بود تا جرد پدر من

زبان صبری مرد در حوضه منعم
 تا سهم با محاله فرش زمین بود
 گفتمی باحاکم پای من چو گذشتم
 رود سپردم با استادی دان
 دایم گفتمی بمن مرفق و مدارا
 کان که همر بیستش بشیره برورد
 بود چپش تا که عمر او سیری شد
 مان شد با ب رفت و جانیه همانند
 در عم انجم قوت ایماں مردم
 آتش جان مرا گفتمی در احسان
 آنچه کشیدم ز روز کار بیارد
 ای سهمم نگذشت سگر ایماں گشته
 با همه - حق و روح و محبت نگذشت
 گر که صیاع دیدم باشد عم دست
 با همه تا کی دل مرا برود است
 داروی ایماںی حسنگان نامی هست
 عارض او کمه نیست و سینه حال
 لشک زمان بجز ملوای روح هیچ
 روز قیامت عیان و باحر آید
 با حق من بود دور آتش و روش

رقصاں بودی همیشه دل بر من
 دیده دایه و زهی در هگدر من
 ای تو همه رب ابرک و صرم
 تا که باشد اصاهلان حشر من
 عالم و حرد دنده گیر ای پسر من
 مانده است اس نکته از جهان نظر من
 از عم مرگش شکسته شد کمر من
 دان دک و حواهر ان می پدر من
 چون شد و آمد دیدگان حکرم
 آب سفید عیر چشم تر من
 شرح دهد این سان - حاضر من
 شهرة اوفی دانش و همر من
 حرفی بحضای من شب و سحر من
 عالم و سخن می بود صیاع و رو من
 مبرو قدی که رحمت بود قر من
 از روح شدرین لبش گل و شکر من
 برابر با قوت رنگ او حجر من
 اس دل لطافت برست در اند من
 مهر و موهه پیامبر من
 مهری رحمتاں شده و باحر من

هائی که رسید است گناه آنکه نگردد
داد مرا رو خدای دادگر من
کرد چه ناید نهام رویان گویم
گر بعد آسمان مرا او طغر من

**در شرح پیری و مانوانی و حکمت و مدح
حضرت امیر غلامان گویید**

کرد مرا پیر کردش فلک درون
ناچه کشد بس سدی ستانم آیدون
مشکم کافور گشت و نور رفته است
از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون
خود را یکی، فتنه وضع حمل نماید
رای غلام بناله کیدی مقرون
گفت قریش ساله لوط کمر گزی
هیچ مگزی آنچه بیست عادت و قانون
گفت در این حال زار و پاناب گور
مرا که من بر رو بروی شسته است
مدت سی سال کنج کاوی کردم
مشکل من حل گشت با همه کوشش
منکه چه نیم قبایم کنی گزرا
خو هم خوردم رنگ عدسی گرچه
بودم چرکین همواره حمامه که نابود
سر چهارزا و زار های مهن را
عیوبان آگه انداگر که از این رمز
گشت اندامها بر بر شده خود چیست
باع چرا در مهار حرم و شان است

آن یکی از حسن سرج و صاف چو خورشید
 زام رسانند هم چو عول سرهیر
 بحر سبحان حد ای و داک پیر
 سوی شرمت گزای و مهر علی جو
 عبر علی کس کرد خدمت احمد
 کرد جوهانی ریدع رندد لعلی
 صورت انسانی و صعب حدنی
 مباح - حاشیة بمقل دیوان محمود
 نزه روانم اگر چه از ره تحقیق
 ز آب مدیحتش ز جویش حلاله بشویم
 و که باشد بساز شادی آند
 باد زانی مرا انداختن کویا

اصح الرابع و بملح عولی الی والی علی بن ابیطالب علیه السلام

حدیثی شرقی از نعت جلال گزینت بجزین مسکن
 چمن شد عدت لایه دهن شد مربع سوسن
 شمره اندر فانی^۱ بالله بن چون دان در خط

مذاح^۲ از عذال بعهه کس چون بعداً از عن

(۱) عروین شایع شده از سخن را گوید (۲) عذری جمع عذری است
 (۳) از عن نه سازد که از عن گرفته و از عن عذرت در دوازده عذری محکم
 نصبت میگردد باصص افروغون بودی بود گوید عذت فراوانه و آلاء دارد در
 ایران دیده شده

ر از او بکند شخص پوستایی در لباس رد
 بجای آن همی پوشید مرتقی مهر پیراهن
 طلوع احمر از گردون همی دیدی ساس زمین بن
 و حمل لاله در گره طلوع اختر از گذرش
 همی امی شرومن باغ را کر سوس و سرین
 بگوش اندوش آورده بدست اندیش او رجن
 سناک باغ او برك و زمین باغ او سبره
 یکی بوهیمت با فرش و یکی نامدست بن روون
 مکلان فرق نسروون میان تارک حسرو
 پریشان طره شامل چو زلف شاهدار هم
 اشبه ارگس اندر دشت وی داده است در معنی
 ستاده سرو در میدان و می همه است دستک دل
 همی گوئی که دایه امر ایستک مرسله^۱ لؤؤ
 ساز دختران باغ را بککنه از کردن
 که در اطراف باغ و اوسان اسم پر از لؤؤ
 دهان لاله و زلف بکفته مهر ناسترون
 پی جو برتری بهمن شنان امر روئین بن
 و درفش در کف صابم ز دودش بر بان جوش

(۱) دستک در مطرب و سازیده و سروده گوی و حراسته

(۲) مرسله گردن شد دراز کتک برسد آمد

نگران قیرگون بیکر حرامان در هوا اندر
همی کوئی سلیمان شد تباری حم اهرمن

خروش او و چوپیل هست و عریان همچو شیر بر
حم اندر لحم چو زلف بازو گریان همچو چشم من

یکی مرثیست آستان یکی پیلست برده
بدیدم غر از بن پیل برده مرغ آستان

همی آکنده بر لؤلؤش دامن ککوئیا رفته
ندر بوره اندر ساز وطن حضرت دوالم

امیر المؤمنین حیدر که جبرائیل و میکائیل
همی خدمت همی استاده اندر ایرو ایمن

مودار مهر انبجود تو میدادم ~~که~~ تا محسر
همی آدم بندی عیب و حوا گشی استرون

همی دامن چه ناشایسته از گردون میدان آمد
که با رشته محره کردیش اندر هوا آون^۱

گمان از بسکه از لپه علامی علامات
در نادانی و جهل آولحت یگروریت در دامن

دریر چرخ برسیدم که روش از چه شد چهرت
نه مهرس نام و دیگر پای داسر تیره و اندکی

بسیح گمت کر حجاب در کاهش نه نهایی
حکاک در گش رجساره سائدم بعد دین^۲

(۱) اون محف اورک (۲) زم محف درو مدلت سی مکار و محل

چو خوردشیدش اگر بودی همه آن چرخ طمانت
 سطح آن زمان شاید که همیش بی هاون
 میدان از پی رزم آوری در زیر چون بسازم
 مجلس از پی رزم آوری در فرق چون گردن^۱
 همزه چرخ احضر گریه آورد بر که بر اسنان
 همزه مهر آورد گریه دارد بر که بر معدن
 بی آورد حصم دین در مهر حقی به مهر کب
 چو آری پای گردون شاعر از کوهه نوسن
 رشمشیر جهانکبیر فالت سوز شیر دارن
 زمین مهر که گردد یسکی فروخته کلجن
 چه گامش کن چو گلشن حسنا سرو ولاله و قری
 و کوس و بیرة حطاه^۲ و حون پیکر دشمن
 راجساد طیران حرمی نیم در آن میدان
 که در او چرخ بدداری یکی مود دست بر حرم
 بدشته رزم اندر بگیر و دار شیر هوش مرداب
 چو سازد گداوتم^۳ هر او دارد کرنا شیون
 اسان کودیک و بیستان همی نیم در آن در طه
 شخص مرک خود مایل همه گردان شبر اوژن

(۱) کردن ناح مرصع که در نیم الای سر بنفشان معم آ و معندی
 (۲) حطنی: بیرة مسوب سطح ساحل دریا نزدیک حرمی که، راهی، آکو در آنجا آورده هر وشد
 (۳) گداوتم: در که کوچکتر از کرمانت ز هرا هم اول و نذدیک راء آواز آه پ

و که حیرد هماره سیل در آن دشتا که حیرد
 در سنل حون گردان از تن بی سر - بی تن
 هلالی شکل شدیرت هماره در صفا هیجا
 شکاک معر فولاد در دحوش آهن
 شکستی بینم از یعنا که بر رحساره گردان
 همی کازد زریز^۱ و اارمهگیرد از و دوان^۲
 همیشه تا بود خاک قدومت ربور دنده
 هماره تا بود مدح وجودت دست ارس^۳
 هران چشمی که غیر از حضرت حوید بوداشمی
 هران اطفی که عر از مدحنت گوید شود الکی

فی الحکمه و المواعظه

بیرون اوس عناصر و گردون	عنائم سی رو هم تو بیرون
خان تو چرکی است و سوارد	ز اعدای این جهان رو دون
بلی تو آن حم - ان مقدر	بر جان دینی ز معرفت ارضامون
مروده عقالت از ره شهوت	دلف اقبال و تارم گناگون
بهر یفته فرا حم آن دلف	کاد بیخه ز علاج و طبر حون ^۴
گوئی مدح آرج و آن زلف	بر دانی باهر من شده معرون
قارون صفت بر آن رحش آن جعد	تکیه رده بر اطلالی و اکیسون ^۵

(۱) در براسرک که بدان رود رنگ کند (۲) دوان دوانی که بدان سرخ رنگ کند

(۳) ارس مطس و ارس (۴) طر حون عاب و حوی منعت سرخ رنگ

(۵) اکیسون از اول مکسور زانه است از حس فدای ساه رنگ با ارس

دارد از آن نشانی و دندان
 این سوده سر بمهر در حشمتان
 بر زرش آں دو رلف نازد
 گناهی برای کذب و توزیع
 گناه از شهود و کشف ریبی دم
 گناه از دلدل نکتہ و حکمت
 گوی صحر و صدمت اکسیر
 ای کرده جو بحملت و فرویب
 گناه از بهار تازه کمی وصف
 گزنی بهار حصر داود است
 از است حلقه حلقه و دیرد
 از اؤلوس حسان فرودین
 مرغان در او بحالوه چو داود
 داود اگر نه کرد زره ایماک
 از زره مثال ساع آورد
 باوه سرائی از چه بدین گونه

یا قوت سرح و لؤلؤ مکتوب
 گر بر زمین غرو شده قارون
 چون ونگیان ندیده و کابون
 ندی بحویش عربده را فسون
 یعنی منم چو ادهم و درالنون
 یعنی منم برمه و لاطون
 شهره منم بهر چه که مسکون
 آرم کن از ایرد بیچون
 وصی نرون رعادت و قابون
 کر امرها زره کند اکسیر
 لؤلؤ حلقه بر که و هامون
 گردد هزار دیک چو یوقامون
 بالحن های دلکش و مورون
 آن رسم بین که گشته دگرگون
 داود هانگر ر شعر افرون
 گر استی نو بیخش و محسون

در اجرد نفس و نساء روح و تزکیه اخلاق فرماید

حویش به شناسی ای فرورنده در تن
 چند بهائی که نومی سه این دیو
 گزنی چون ترفیق فاشده گناهی

نفس بهل این عذاب دراز پیرانی
 ای نفس حاکی که بیستی تو همی من
 از چه منم اندر آرمان خوش و روشن

وقتی آگر جان مسرده گردد در بالان
 و آنکه گهی افتد آنکه پڑمان گردد
 چرخ بنست قضا فلاحن کردان
 مهبط احجار این فلاحن بیلی
 دلت در این عمکنده بگردد شذالـ
 گردون چون هاروست و کونه حوادت
 دره از مهر این جهان رسد راهست
 باطنت از تیره طاهری عملت هیچ
 دامن تو قدسیان نلا به بگورسد
 از قبل روح نین خلاف مسرطن
 مرده و ویرانی سرای نسیمون
 حلق بدو در سان سنک فلاحن
 کس به نداند به عبر ابره دوالمن
 حواء مگلش حرام و حواء بگالخن
 برم شدم اندر این مطلق هارون
 و مری از این دان حدیث عیبی و سوزن
 کند عمل را چه سود عمر و لادن
 کز تو بر این خاکیان مشائی دامن

فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سسل سایمان ز ارعوان
 ارعوان را هیچکس دیده ز سسل سابان
 اشک و رویم در فراق ارعوان و سسلش
 زرد همچون زهران و سرح همچون ارعوان
 روی او چون ماه و دلش آسمان یارب که دید
 بر هزار ماه تابان حای بیلی آسمان
 روح او ماند آن لردان دو ولف کوژ پشت
 همچو پیر تکنه کرده بر پیرد ویرتبان

عمر آن رینا جوان و آن دو رلف حم که دید
 دل پسند افتادند پستان صحبت پیرو جوان
 شد در شان رلف او دل چون از آنمه بوسه خواست
 معنی ایسم که پیر از است حرص آمد عیان
 روی آن حاد است و بدوی ایست گره ز ناع حلد
 از چه در او رلفش آمد کور پشت و ناتوان
 جسم من لایع شد از اندلر غریبه سرین
 عشق من غریبه شد از این لغت لایع میان
 او حش الله را آن دو و معنی میان رلف او
 کاس بید ریخبر بر مه آن کشد کوه گران
 روی او محنون چون گمه است و حال او حجر
 حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان
 بوسه آن حال در عاشق چرا آمد حرام
 بوسه دادن سبک و اعرص است که بر حاجیان
 چونکه عشق گنج رویش شد مرا ادرس طبع
 چونکه وصف عار رلفش شد مرا زین روان
 جانم من همچو ناز رلفش آمد مشک ناز
 قافیه من همچو گنج شاه آمد شایگان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظالم
علیه السلام گوید

سیدالتهندا راه بیست حجر ابراه
منم که دستم از هر علاج شد کوفه
که قدریست محسوم را در گناه اله
و گرنه حالت چشم مست را در ناه
برای این سرا تر کسی دو آل حرگاه
ظهور معدن و حیوان مویشا گناه
سرا بیاید هر گر کماله و اگر
کندون چه حال که محروم مانده ام بر نگاه
که دو فراقم و در فرقتش ناله و آه
ندیده بودم آمیز بر فرایند راه
اگر شور قدر دینگان مرا ناگاه
مراد حق و حراه و ناله جانگاه
دوام تا آنکه نام و در شام فانه پگاه
فسر است رعایت مسرده شد چون شاه
چنانکه در کف ناد او قدری از گناه
که بی حرا سماند بدمر همج گناه
شوق می کشم این درد ایرد اسب گواه
کند رعایت دور و بحق کند آگاه

مرا باید بردن در درد چشم ناه
که اوست چاره بیچارگان و بیچاره
ار آنکه ناند چشمی را و کند خلقت
مگر که قدرت چوبین سرا رسد فریاد
گرین در مهر شعاعت سودی از بودی
از دست کر که دو اهم اثر کند کر اوست
سرا کتاب عروسیت کر مصاحفتش
مرا که دست در آغوش بودمش صو او
روان در سینه و چشم است آه و آب راست
هر آنچه کردمش آمیزد بر
مگر که گوئی تبع از دست مراد
ار آن عظمت اندر در آه و ناله
عجب دویاری کر من جدا کرد
شاه لب دیده و دیگر قرار بر
اسیر مصطرم اکنون دست درد قوی
گناه دارد چشم بقین و میدانم
و در داخروی از فرهم کند این درد
حوشاو طوبی دردی که مرد را بچنان

شدند حمی عمگین و قوم دیگر شاد
 ایبا امیر شهیدان حق که بی مددند
 مگر بدو که نو آسمان بسود حسین
 سپهر تو حذر از نامه عمل بسود
 ز رفیق تو چو کردند منع در اندشت
 حدیث معنی که شد سخت گرمی بس کردد
 مخالفان بهلا کند طاهر از چهر قوم
 که عاقبت بسود ملک و حاتمہ نخواست
 از ایسکه آب بسد بر توان دو دان
 ساند تا تو محرمک پسر علیل و دیگر
 نظر هر آنچه فکند بی بدیدی از یاران
 و خویش رفیق و دانش از تو در عجب
 شناس کردی و در سیه با نیر که تا
 حدیث گرفت در آنوقت آن زمان و بی

حدیث کوری من چون فتاد در اعواء
 به از افق بندم حور به دور گیر دعاء
 که تر سرش بهادند ز آفتاب کلاه
 اگر چه نامه بود سر سرتاه و سیاه
 پیاده گشتی و مرینواردهی حرگاه
 به شوق حمله یاران سخن خویش شاه
 همه بریده و مجروح شد رؤس و حباه
 اگر شیر کند حمله قاری و روان
 داد آتش سخات بحان حمله میاه
 جانفقی در آن حرم و بی بی و داه^۱
 مگر و قوم مخالف نگردد خویش سپاه
 که در داد ادلی سالی و بسف و چاه
 ایاص نمیزی رود در شوی برگاه
 معالجات و حله ای از این حالات و حاه

در تذکر ایام شباب و حاکمیت فرماید

در وقت این سه ارمس چو در وقت اصحوافی
 حیوانی مرا بود یاد حوافی
 به من دار شمعیت زدن می نماند

حوائی بدم روز و روز شاد مایم
 حیوانی مرا بود یاد حوافی
 در این روزه گرمی بهر نوع گرم

مرا چهرهٔ ازعوان بود رنگین
 قدم بود چون تیر و هر کومرا بدید
 و تیر حوادث ریح کمانگن
 بختم بهر عار و عارده داندان
 چندان شاد بودم که گرجاں جوی بد
 ناندیشهٔ زلف و حانی نه شادی
 کنوم به حواست و به حوربه شهوی
 چه خوش گفتم فردوسی آمد دانا
 بیاد حیوانی همی مویه دارم
 حیوانی من از کودکی یاد دارم
 کسی دولت ایسچهان می بداند
 ولی من بود آشکارا که باشد
 هلا ری حیوانی عقی فراران
 حصا گهم از حق به وسز و به فصل است
 اگر وصل چه جای اینی آراء

رویزی شد آن چهره ازعوانی
 سان کمان هم شد از مهراب
 کند قامتی تیرم اکنون کانی
 که حبسند در حمامه بر نیانی
 نو گفتمی که دارم حورش حسروانی
 چنان کوسه ترسم حوانان نودانی
 هراران هو بر چنین زند کانی
 چو اماده درپیری و ناتوانی
 در این بیت موطاهر حسروانی
 دربع از حوانی دربع از حوانی
 چو حوانه کتب عقلی و اسمایی
 حوانی و زر دولت اینچه هائی
 اگر شد حوانی دسای دانی
 همان گهم اینست سر بهائی
 اگر فصل جمود نگز من رأی

(۱) آنکه فردوسی گوید

من ریح اردم سی ماهه حوانم
 بصدف هتر بصدف دوسال بودم
 هر حسرت و حرو بان گما هان
 بیاد حوانی کانون مویه دارم
 حوانی من از کودکی یاد دارم

ر کمان ناری و از پهنوای
 سه مویه ر آشکارو بهائی
 شازم کانون از حوانی سائی
 بر این بیت موطاهر حسروانی
 دربع از حوانی دربع از حوانی

<p> حجر و حور باشد تو دانی درانی که و گاه جرم بخار و دجانی بسایند دسری و گردند فدایی خدا و پیغمبرش معمار و دانی مرا و رفعت شد راحت جاودانی بگری ای که دست لعنتش شناسی مرا مهر او دانستی می و دانی </p>	<p> پندم چو حورشده و بورش شریعت ولی اور حورشید را می بیوشد بخار و دجانشد خصامت ای نور شریعت یکی قصر آراسه است در این اپردی قصر هر کو در آمد گناه حلق از گریک اشمن نه شد الا تا بود مهر و کین در جهان باد </p>
--	---



غزلیات

ایشان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا
مشکل که چشم من ذکر هر کج نامد جوانرا
دریای بی پای ^۱ اگر نشیند در بحر او
آماده بین از چشم من دریای بی پای را
در عشق آن دندان و لب چون من بگرید هر که او
دید آن لب یاقوت گوی و آن او لؤلؤ خوشابرا
ای ای دل مسکین من آحر ندانم چون کند
روئی که دارد حلکی آشفته شمع و شامرا
ای آنکه چون آب حصر آب دهانت عمر دم
از تشنه چو من در بیج آحر مدار آن آرا
آهیر من ما دشمنان سعد حفا نادوستان
اول کسبت اینماد من کار هیچ کرد ای نارا
چلو در این پیرانه سرد عشق آن رسایس
بر باد رفتن آرزو آ که کسب اسباب را

وله ایضا

آنکه بخواهد بحر تو هم نفسی را
راجه کسی کی و راست هم چو نسبی را
جان بر بردن امید میبوان داشت
چون همه دیدند نامه بر نسبی را
(۱) بی ایام ساحل دریا را گوید که عیبی آن نیست بدان دره بسیار اندک باشد

چون همه دارند بجانب تو شاید	کس نکشد اقطار داد رسی را
هر چه تو گوئی باخوشیم که نشنه است	گم شده در دشت نغمه جرسی را
حالت را به سندهر که ندانست	همچو شکر دلپذیر هر مگسی را
زلف بان در دل نسی است بر نشان	همچو حرا می که بیدار عسی را
اسکه نماید بهجر انس گرفتیم	لایه خود کرد مرع دل قسی را
هر مست مرغ ظلم شد گه تشق	جمع کند بهر لایه خار وحسی را
آبچه که جواری بندخلوه ردل دند	کاش که همره سود بوالهوسی را

وله ایضا

دید چون عرقم ز گریه من رسر تاپی در آب
 گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب
 مردمان اندر نمودار عوطه و ز گمانی در آب
 مردم چشم همساره تر نمود و دی در آب
 من بشوشم صرف می از اشک اگر سود عجب
 ریخت باید مینعت را رسم باشد می در آب
 دیدی اندر آب دیدم عکس روش تا کون
 آتشم باشد محال و چشم دارم می در آب
 من در آب و آتشم از عشق ز گریه ظاهر است
 که باشد عشق و راحت بی در آتش بی در آب
 من شدم دیوانه و دیوانگی سود عجب
 رانده دیدم عکس عکس لا کاشیانی در آب

حسن آتما هست گناه از زیور و پیرایه اش
به فراید به نگاهن همچو صوه و می در س
چشم حلوه کابنچینی دارد روان وایمنه رود

بیم عرق اصعبان تنها به بلکه ری در آب
وله ایضا

چون شد که در این عمکده یک هم هسی نیست
از هم نسان رنگرو از اصل کسی نیست
تا این همه فریاد و مردان جردمند
هر گز نتوان گمت که فریاد رمی نیست
هر حسا مگساں بینی میدان شکری هست
هر حسا شکری نیست مسلم مگسی نیست
از قافله وحدت صکر گوش نو وار است
در مرحله نیست که سادک حرسی نیست
گسر مرع و وای برد از این نهرامند
داد که دگر تنک تر از این قفسی نیست
تا هست از این عمکده تا شهر فرحسناک
دانی آگسر از اهل خلی راه سبی نیست
ایضا همه در دست اگر پیشی اگر پس
خوشا سجهایی که در آن پیش و پس نیست
ورع است حسن واصل چو دریا سواں گمت
دریانت همه مطلق وار اصل حسن نیست

چو رفتن آریں منزل با مزد رحمت داناست جدا در دل جلوه هوس بیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و گوی دوست

ایک مثل می رسد از همه سو روی دوست

از همه بیخ و شکست بیم رحسان او

بر هم و در هم بود گر چه همه سوی دوست

دوست در آغوش جان قصه سی با دره است

این همه افعان و آه زار روی دوست

راحت حساوند اگر خواهی ای دل ساز

گر چه بود بد جوی یکسره ناخوی دوست

وغم دل دشمنان آبا زوری شود

ایسکه شاید مرا سخت به پهلوی دوست

عشق بسندد به عقل ایسکه شنیدم ز دل

سجودی و بیخشی است راه اگر سوی دوست

گر که به نعمت زید جلوه ادب این بود

اگر توانی زدن بوسه سازوی دوست

وله ایضا

چو حال شرح لب آن نگار خور حرشت

بحرمی کسی ایسان بکوشه نشست

مرا بددل همه ذوق بهشت بود بهر

چو نور زوی تو دیدم نماید ذوق بهشت

معنوی راحت و لذت در این سرا ابدوست
 که این متاع قلم بهر این جهان موش
 خداست بیک و بحر نیکی سار و پس
 که نعم رشی در این ده هراش نکشت
 جهان همه شر و شور است و عقل حصران است
 که این اساس بلا حیر حق و بهر چه هست
 رضا و حشم خدا چون بهمان بود از ما
 که آنگه است که واقع که خوب است که رشت
 که راحت و لذت و حیا که در آن
 در حیا چشم سر مردمان بود هر حش
 حبه حیا دل و سلا و بد بختی است
 قصا و بود چه این حیا که کرد و ناز رشت
 مرا و حالت خلوه بسی نصیحت است
 که در اهل و خدا بود به مرد کش
و نه ایضا
 من خوشم اینکه بهم همه عمر سراید
 دولت وصل چه با دوست پاید چه پیراید
 خود پسندست بر آنگه دل را یک دور
 رنگ سحت است مگر صفت عشق ار داد
 رویش افزاشته از دلم یکی زایت مشکین
 که بحر من یکی سلطنت حیر نشاید

سینه شد گر در پوست بهرام که یمن حق
 هر دوی را که استدد در دیگر بکشاید
 من شکایت ر دلم دارم بر کس صکه همیشه
 پدش گردد هنری را که بحر عصه برآید
 رم برکت آن من ساند گردون و بر بجم
 آسای فاکم کاش بیگ دارم ساند
 بر خود ای حلوه چه نرسی که نشد سناه منافی
 به طمع کس آمد او را و نه در دش برآید
وله ایضا
 دگش من بیگ شدم آن پسر آید
 در بح می کشدم شوق هر چه رود فر آید
 ر هر عمی است عم عشق به خلاص معواه
 که هر عمی که رود جای او عم دگر آید
 به وعده گوئی ایم به بیش نوحان
 چه وقت منتظری عمر من مگر سر آید
 ر چسب اینکه ترا شمر عمی حوامم
 هر آنچه خود و حفا برمی از تو بیشتر آید
 عمر دیدن روشن دلم بیار آمد
 اگر چه ایضه به ایضه بند از او حمر آید
 عمر تگریه واهم به لیک دهر بند شد
 که کنار به دگر از آه و به ر چشم فر آید

به خون دل همه پروردش نداستم
 عدوی جان من است آنکھی که با نعر آید
 رجاوه ناید برید دوستان امید

چه عشق پیشه گرفته است رود آنچه در آید
وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد	سز که قطره حوی چها سر دارد
سوح آتش عشقت مرا و تدبیشی	که آد سو حکمان که نگه اثر دارد
شکستگی دل من دلیل قوت اوست	از آن سب همه رورش شکسته تر دارد
دلم برهت ندانم کجا بگویند فاش	دسی ر کشنده من اگر خبر دارد
چه کربها که از من حرع پر گهر دارم	چه حنده ها که از ازل لعل پر شکر دارد
راشک غیرت بحر مردانه وحشت دشت	مرا حوای تو معروف بحر و بر دارد
بهن او دو گواهند آه و اشک روان	بهن من چه گواهان معسر دارد

وله ایضا

مار رها دندیدیم و شد با نامی چند
 حر که با دانه و بی دانه همی دمی چند
 مرو از راه و مشو عره اگر اهل دلی
 بیی از جمع در این قوم بود عامی چند
 گام بی حصر شوی دور ز عمر که باز
 در طلب گرسوی اینند بهی گامی چند

(۱) حرع بکسر و فتح شه بیه بدانی که پیشه را در سدی و سیاهی روی نشانه کنند

عاشقارا چه هم از سر ریش راعط و شیخ
 چه محل سو حککان را سخن خامی چند
 گر سکه با صتی و ارادت سحراناد روی
 بینی ای کام طلب کدام و با کرامی چند
 با که این قصه توان گمت که من یافته ام
 بیگ نامی همه از صحبت بند نامی چند
 سوانی که کشی بار عم عشق سه شوق
 تا سکه در محاسن رندان بکشی خامی چند
 مهرناست دما دوست بکسر در ما
 رفت در عملات اگر صبح و اگر شامی چند
 بگذرای جلودار بنهر حله که نیست بحر
 حاصل آبسرخان شورش و دشنامی چند
وله ایضا
 هر روی نور هر که نظر نکندم او فرد
 تا حشر در کشاکش عشق و عم او فرد
 در حور در فرشته چنین حسن بی عجب
 طرفه که در وجود بی آدم او فرد
 عشق است مانی سکه بود سوز حاکمی
 با سوز آن دلی که در آن ماتم او فرد
 و هر که دستکاری رویش کرد بدت
 در آن دو رلف بر شکلی و در هم او فرد

رود آتش دلم نشان و آب لطف و مهر
 کاین آتشی است سخت که در عالم اوفند
 بیدم جفا و خون حورم و گویمت سبب
 عاشق چو من صدق و ارادت کم ازفند
 غیر از وصال مرهم دل های ریش بیست
 لیکن ککها برحم دل آن مرهم اوفند
 من زار دلم بدم کمتن و اعطان
 به هر کسی برار کسی و محرم اوفند
 مر جلوه صمیم ملامت بمشوق چیست

اندر ککمند عشق نشان رستم اوفند

وله ایضا

ر مهر دوست کسایکه دشمن خویشند
 اگرچه مردم از راه رسم و عالم عقل
 حراں گروه که از بیک بند همه رستند
 ز هر خیال بروند این گروه بقدر
 اگرچه خسته و ریشمند در سبیل سلوک
 سخن صدق سر آید گرچه فلیح بود
 ره از ادب مینوی جلوه کاین مردان
 نظر کمد به سبب عابدگان چه گریزند

وله ایضا

چندان عشق تو عشاقی عاقل او خویشند
 که هیچ نیست خمرشان که حسنه بار نشند
 ندانری تو بدان رفته که عشاق
 کم اند در حدان هر قدر اگر نشند

نوازی نماید که حسن دیها چاره داری
 نه عاشقان تو در مانندگان و درویشند
 طریق مهر بیوفتی چرا عیدانی
 چو مهر باشد انگان همه حولشند
 بعد اظلم تو عشاق را آنکه دارد
 از بس آمد بفسد از همه هیش اند^۱
 بحیرت من از من استاده از چه مست
 خطاست که بوی دانی کان و ره رودان
 کسان که عذرا عذری و وحده سماع
 که پیش هر که است از همه پیشند
 چو عاشقی به ملاحزه تن بده نحوشی
 که آن هر که حد او بد مذهب و کیشند
 نه عاشقان هر د صکر بلا مندیشند

وله ایضا

ماهروئی که خده شون و سائش دارید
 در شب را و در با حو حیوان و حیالش دارید
 نامی آن گروه کین است چه بسا که همه
 محبت و حرمت از بس سر و حالش دارید
 دل من بسند بجانم که حیوان حیوان
 را از عریزید و فصیحی و حالش دارید
 آنچه اصل است بدل بدن از آن بجزید
 آن گروهی که نظر بر خط و حالش دارید
 چون کمال است من ماساهی است لبان
 دهنه کین در حور و در حد کمالش دارید
 زارش آورد عشاق همه شجر و نار
 قوم این موهبت او عسجد و دلالش دارید
 را انگان بوسه به بدهند از ماه رحان
 کوئی اندیشه نه از این که مالش دارید
 گر که دارید بدر قوم و ندانند حال
 دشمنی از چه نه پند و آتش دارید

وله ایضا

حوش آن گروه که از دام استخوان رسد
 بد آن کسان که وجود و سنگی همی رسد

(۱) عشق بر وزن و صبر هیچ است

جهان یکی سد سحت است این سحت کاینقوم

دما تو ای این سد سحت بسکت

ز دام بی حد و میاد بی عدد ره شگم

هوا براسر ناری سحت چه سان حسند

به آگهت ز دیبا به ز آخرت بر خود

چه ناده جووردند اسان که اسچندان مسند

دشت ناحق و بر حاستن ز غیر شهبی است

نه آن گروه سکه بر حاستند و دشت مسند

چو شهره گشت که پیوسته اندر بندی گفت

مگر برندند ندادی سکه باز پیوستند

سکان که راه برستن اخیله بده و دند

بعضانی برسدند و جووشن حسند

اثر ز ناله بود ره بحسب انم بدست

همی سئالم اگر بسند اسکر حسند

توفکر جووش کن اخلوه حاصلت چه ارس

که آن گروه نایندند ز آن دگر بسند

ونه ایضا

مرا بسوی بالا هامی و دما سرد

اگر به مستی عجز آرد و هوا سرد

مگر ز صحنه دل اس داسوا سرد

کسی ز کشمکش دهر می بیاید

که حرأب آرد و اندیشه حیا سرد

حیاست مانع اظهار سردل می دوش

دلم سرد بر لب بلند و حیوانم
 چنان عدوست و دارا نه خود در دن سرد
 حشای او بد خود رفته شد از من
 همی حرامد و دلهای ریش میراند
 علاج دل ردها و دروازه جان عشق
 رفیس حلوه کنی فتنه ایست عالم سوز

وله ایضا

دل صدی ز نای سوسه در سبیر
 همت است پای امیداری حمله چون
 از من همت و در حفا مانده ام که دوست
 حاکم سازوت و مو عافان و لک من
 کفایت روز داور احسب و رجه کرد
 اکنون که همت ما را سرو فرا حفا
 در حیرتم که از چه بحر دلت دوستان
 که عد که ریزد خون چون مابلی نهم
 اعدا و دوست همتی است که آ که است

وله ایضا

چه کمال بخون دل آغشته باش و حمد باش
 سعادت آصفی و حشمت سایه باش
 و گوی نه بپندد خوبای آف حیوان باش
 عم زمانه زها کن دلار دادان باش
 به اوقات نکند دلت از روال بو چرخ
 محور طایر است چه آری عشق آن حباب

خوشی هر دو جهان عاشقی در معشوقیست جمال پوست آریست پیر ذبحان باش
 سرا ر مرتبه عشق رهند دور افکند بو ای سرای ریائی حرات و ویرانی باش
 سرا دلیل طریقت بصاحتی فرمود که گر بوظایف چه جیتی پیر دمان باش
 مرا کدائی میخانه خشمی بخشید که در مرآت بوحیدیه چو سلطان باش
 حدیث بوالحسی دوش زدند بوشی گهت چو آینه ای - انانی ای آسان باش
 سا شراب حور و بوسه نفس و گرمی کن ولی به در طلب فعلی ما شایان باش
 تو ای صم سحنی گوی و شکر آردان کن و گرنه همچو فلائی مرید جهان باش^۱

وله ایضاً

بصفت من مهر این نیست از لب و دهش

عناق سجد و آن تلخ گفته سجدش

شادیم که تفریق دوست مهر ناست بشود

بویج این صکه جدا اردن عادت - و فانی

مرا چو بند از من نظر پیونده آمد

خوشم صکا نیست نور جمال عسانی ز هاس

اگر چه جان و تن از بالای حسان و است

عزیز حسان و این من جدای جان و است

چنان جهان من آمیخته است آن معشوق

صکه فرقی می دهیم کنیم در جودش

(۱) اشاره است به جرم انا علی مدرس حکمی که بعد از علامه شیخ در ارواد داشت

هدی بشانم زلف رله کاکم در خم
 که دل هرون برد هر چه فزون شود شکنش
 معانی است زس ا در چه و معانی نیست
 طایع در رس زلف آنست چه دفعش
 کجا تو اسم ددند بگردش دسی
 می که و شکم آید ر طوق پد رهش
 بجایه کار سو مشکاست با ای حال
 که بست ممکن امروی دوست ر بستش

و نه ایضا

عاشق نگردد در جهان بیست عم سلامتش
 هر که عشق حر کند است رسد او بشو
 من بدای اندلی او نه اب عشق او
 کند در حب محال و حرص اول عیان عشق
 داشت افامی دلم بر سر که می تو و می
 نش میانی در راجع از که شد دلم
 حاو در از به جهان درون عمر رس شد عم
 عشق اس است ای قدر معجزه و کرامتش
 بود نمکند دگر سر ریش و ملامتش
 محصر است در جهان آرزو و بدامتش
 تا که باشد در دلم سر و در حث قاهمش
 حیرت شود فزون دگر ممکن نه افامش
 هیچ ساورد دگر بر سر اسقامتش
 وای چنین اگر بود آحر و فنامتش

و نه ایضا

که کار عشق می دارد عمده مشکل
 اگر چه عاشق پرور بختی و عمل

(۱) در مقام با طایع

ز عجز عشق دال است تا توانائی
 چو عجز و نالت پیدایی از توانائی است
 گر قسم آنکه فرایست حاصی او شمر
 و صایدوست طلب وصل جواهر دار یا عجز
 ز عجز عشق چو افتاده ز حال بگذر
 چو عشق مرا را احسن و عر کر چه

وله ایضا

دور روی نویسته میرسد چو رسول
 چکویه پیش تو آیم اگر چه می خواهی
 بهر طرف که بزم تو توانی صد شکر
 نظر ندارم حر سوی دوست از عالم
 من از تو هیچ نخواهم آرزو هر گز
 عجب بگویم اگر من علاج عشق از عقل
 حال روی تو رویدر اصل حال من چون
 به رسم بود که نکشد بار و خوش باشد
 ز دهر جلوه شکایت مکن که حکم هست

وله ایضا

قصه اسمی نادر است و مسئله مشکلی
 گناه کند حنده که گناره که آرد
 منزل او در دل مست و رعشق است
 آنکه ز من او نه آگشت و نه عدل
 حالت او همدی و تصور ناخلفی
 اندکها نورانی شاه سارده در آن

حوارم و اینم و ساه پیش نه اما
 وعده کشتن ز تو شدم و شادم
 حاله وجود تو در جهان من آتش
 ناسر لولی فداه کارم کاجا
 می نود لدی نادت وصالش
 خاره پیازد گشود دهر داش

وله ایضا

باشتم اگر روزی ایاز دلا و برم
 در عشق دسی محرم از حواری بو سناک آرم
 از عشق بگو و اعطای عقل من طفلم
 این سالم خانی زاد باد دهم در هجر
 نه تاب و توانائی با آنقدرش گموم
 رس ایح چون گموم در هیچ ذکر هم
 دل مردنسا آتم چون یار قوی در دست
 ادم با غریب از خدمت بار آورد و برم
 از جاوه شاد گشت بی دور خنا و بندی

وله ایضا

ز خویش کاس امومم خبر که من گموم
 ز او روی تو روشن بود که تارنکم
 مرا که ساسله زلف تو بهد سدی

که تار خود حرم هست ار تو بی محرم
 اگر شاد صد آفتاب یسا قمر
 مرا که ساسله آهین همی بدرم

نکرد از مدد و بدنام این چه دلخیزت به گریه های شامانه به ناله سحرم
 مساز با دیگران هم من سازی اگر که است دردی از من در دهان سحر موم
 کنون همانند به نام در نه آبرو آحر اندام اینکه چه آید و عشق تو سرم
 و خواهد دست بشوئید کوباری گمت که من در عشق فلان ماه وی جان سرم

وله ایضا

زان می تلخ اگر سالک و موی ما رده ام
 همه دانست که ما مردم دنیا رده ام
 یکی از رفه سخن را بد و در آینه ذکر
 ما را آدم که یاد مردی و ما رده ام
 ما گدائیم و بیاریم هر روز سر شمشاد
 این سخن ما همه به نام و بهر جا رده ام
 جمله نهد همان سر ما از دل و جان
 آنچه نهد بر او سر ایسا ما رده ام
 محل کلاهی همی است ساراز جهاب
 ما را عشق آدمی سوخته ما کلا رده ام
 ما را کسی بکشد شتم پی شوق وصال
 حوش از جان نگذشم و بهر ما رده ام
 چونکه دایم بوصولیم از آن حاطه دوست
 مدتی رفت که ما راه ما رده ام

حواصکاب آرزوی بندگی ما دارید
 تا دم از بندگی حضرت والا رده ایم
 باب الساعه اگر عدلش میسکف فساد
 زانده ایم از همه جا حیمه صحرا رده ایم
 حلوه دی گهت بدل اس همه رسوائی حیست
 کت ما شیشه ناموس بخارا رده ایم
 و لیه ایضا
 مانک درویشی بندداری که بی لشکر گرفتیم
 این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتیم
 نکردم آتش همه رویش در اندام حوائی
 کاه بیوسم باین و که از آن دل گرفتیم
 حر دمار و بوس دامن می بالودم برشتی
 طن سر کر بعد بوسه پیشه دیگر گرفتیم
 من بحول و قوه خود می نکردم این هیمنی
 دل بچون حق عنان من مداحتر گرفتیم
 بود در سر بحوب هر چند کوشیدم سه سرو
 نجوسم زایل شد با چار نرک سر گرفتیم
 ود حام کوهی حرصی پدر ما مش طمع من
 هم بجهت روان پدر و رچنگک اس مادر گرفتیم
 من درسی در دای می باب دسا رسه کی را
 از صناعت کشتی و از حامشی لنگر گرفتیم

آن حیوان بد فطرت حستم از طغیان خلوت
 این دوش بایم من او حصر بیعمر گرفتم
 بی یازم گر چه لیک اندر گدائی بهر دشت
 گویا عیان درسم با او دحار کفرم
 دوش دل میگفت دستم از علائق حلوه گما
 کافرم جوان این سخن کز از تو من ناور گرفتم

وله ایضا

با حرص و امل چو من هله همراه باشم
 درویشم و خودستند چرا نامدد دوست
 چو هیست جمع ژبی که قعرش نه پیده است
 من دوست همی خواهم به خند و فر دوس
 ظلمت که با ای همه الطایف جداوند
 من کسب شریف کرده ام ارد که آندوست
 در حد ظلمت جنبه و حرکات بود در بیج
 او در مره عشاقی هم در کنش عشق
 مر عشق من آن جنبه را ندگر که بیکنم
 با طاعت او هم چو گدایان دگر من
 ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی
 تو در سر من هیچ دیالی مگر ای دوست
 ایچاه چو من ز بیم دین و عهده شکست
 پس از چسب من عود گدا شاه باشم
 با این شرف و مرتبه و حازه باشم
 صد شکر فرد رفه در این چاه باشم
 الحمد که با همت از راه باشم
 من شاکر و مشتاقی الی الله باشم
 چون بنده آن بنده و در آه باشم
 زان در طلب حنانه و حرکات باشم
 گرم سار و دردی چو که نگاه باشم
 در گریه و در هاله و در آه باشم
 شب منتظر بر ردت ماه باشم
 دردا که من از این صحت آگاد باشم
 انگاه بیسانی که من آنگاه باشم
 کر دانکه پسندنده و دلخواه باشم

وله ایضا

کارم نشود آسان تا مشکلمست این
 گویا که چارحت بکنم مرا مست این
 از عشق تو ای آفت جان حاصلست این
 از چسب هر مشعل باطله است این
 بگم همه تا عافیه و عافاست این
 آبی نشانیش که اندر گداست این
 باطله که از مقدان گاه است این

عشق همه خواری و بار دلمست این
 گفتم نعم عشق که اندر دل من
 رسواست و در وجودی و سنا بی شها
 نغله : محکم بود که هر شعل
 هر روز که می دل دهنه کشد رحمت
 داد است همه بند که این عشق چو آتش
 شد چو زاری و عجزها همنی گفتم

وله ایضا

نگهان من قدرم نمی بود از آن مو
 روان از دیده دارم رود آمو
 مرا بمراسست آن مرجان و لؤلؤ
 مگر ناعنی بود آباد ازین چو
 حواهم هیچکس را من بجز او
 جدا و بنا بگرداش ازین خو
 بدام از کجا می آید این بو
 دست او نهر سو که بهم رو
 که دلها بصد و نا حد تر او
 هر آنکس را که باشد دور او
 ملا دارد و هر جانب و هر سو

دهاندم از خرد آن خار گسو
 و حجر آن لب و صفت آن رعوبه
 از مرجان و لؤلؤ است از بحر
 مرا آن باغ گر که نانی پسندد
 بخواهد او همه کنی ، انحر من
 ازین خویش مرا بختی بجانم
 و ازین رسید و رفیق از خود
 همی نامم خلاصی نیست اصلا
 در آن کنی درو خاکی نه برده است
 مگر رسیدند در هر چه آنکه خواهد
 ره و انجاوه بگردد و که در عشق

وله ایضا

پیری بر سر مرده سادده
 این روش این در پشت تازه سادده
 این حاشی اثره پرید و سادده
 گوئی بر اوسا این احزوه سادده
 صد در مدفود وی جان کزاده
 وعده بر داده و نوسه سادده
 کودکی اینگونه مادری به براده
 عهد باشد ز راده تا حقی سادده
 آن راج سنگون چه شمس قلاده
 گر مودش ماه در رکاب سادده

ماید لطف حم بر آن روح سادده
 پیر دیدم که دل برد و جوانان
 از بی نوسه سادده پیش لداش
 مامم در گشته و خزش همه سادده
 انگش چون دور حقی سادده از آردی
 اعل لش نوسه راست آراکم
 بر ندهم که کیت را بخش
 ک لب معشوق نایح کردن رسد
 گوی زلین - قلاده مشک
 برایش چه ...

وله ایضا

نش نه بود شمش گرچه در من نشی
 طاه انکا دوری باطلما در آغوشی
 طس مهر که عاشق من سانی فراموشی
 هر نشا اگر بستم نیست نه اردوشی
 از چه رو بمن سردی با همه همی خوشی
 نشوی در من ناله جداگی اگر کوشی
 خود بری با بوشی که چه نکجهان خوشی
 در نه بار هجرای هر قدر اگر نوسی

ا به من ...
 ل در ...
 چه می آوری با هر گرم شک عمری
 صفت این نسبت گریه من دیگر دهم
 هر دمی بر عم من غامبی نوگری
 میدی شک عمری سهی هر کسی لیکن
 چون بدد کشی جامی کامی ز تو که بد
 مگدر رحود بخلوه عمل وصل اگر داری

وله ايضا

بگذاشت عشق جانان من غرقى و آنى همه شد در دست و گمبون منم و دل حراى
 من از آن لسان شیرین نهر از عذاب و تانیى همه عمر مى تا دم تا سؤال و به حیوانى
 تو حجاب منى بحوا آمد، حجاب حوی بندت به گمان من که باشد بقا و من ترا حسی
 بهر اسم از بندانى چه فراق و عهد دیدم بزار و فراقى تا من بهه دگر بندانى
 چو وین دوست ما بندم از آن شاه حراى همه ادعا مردم که بر آن افه ابى
 ز فراق کار عم من به دار چه آن لذتى چه گمان ناز آه کبى گرانى
 ماود بحاوه لایق که باشد از حفاها چو بداد پناه عالم به د بحر سرى

وله ايضا

تو در جهانی صحبت بهر قدر که بیوئى
 چو من عشق و الام به نشوی و جداى
 دوخ باشد باز وی و آنک چناب بهره
 که ای حور از روز بند چو آهن در آن
 ر دست حور تو بس ناله ها بلند و بکی ه
 ر آن کاس همه سنگه ا کجا بگر
 همه املاد و حس است و به به و به
 تا هم جسمی باز آید آن تک که با اول
 بگوئى تا بر من او جدی به به به
 جدا آمد که بدان که ای قدر به بکی
 و به طرف بگریم سدی تو حلال تو نسیم
 فـانـكـ اللهـ صـکهـ با همت و همه

من از تناقض محالات تو دلم خور است

که داخلی همه سوزنی و خارج از همه سوزنی

مهر هر چه فرایم تو بر حضا برائی

چه می توانم کردن بر این طاعت و جوانی

و می بیاری دست از زبان بد گویان

مگر ر عاشقی و عشق جاوه دست بشوئی

وله ایضا

آتشه را مانند ما و ما را

اندک میان ما و بودنار حفاقی

هر حد را بود ما را اندک و دهانی

مشهور اگر نه باشد در تو روانی

با آنکه هیچ از ده بدادم عیاشی

عصاف چو در راه است اندک و بی

بی آنکه است آمدن یک بوغ آبی

چو است بحر در راه است و لایق

شاید که در تو باشد بود هدایتی

مخترم بدید رفت گر از من شکایی

بیم که غیر رسم مقرر ره پیر هست

دیگر من و حقایق نمی منتهی عجمت

تو جانگی جهانی و بحر این بود صعب

دست از تو من ندارم از طبع با وفا

تو عالمی و دلم عالم ملالوم است

گفتم به بیست و هفت آن آبی تمام

بویاد شاه حسنی و دلهاست ما را تو

اخواه مستغفلهت عنایت حران کن

وله ایضا

کمان مرا که مرا ایوانه و راه و شی

اگر نه در من دم بویاراد آغوشی

سحر گهت خود را بنم بهر اردوشی

اگر چه آفت جهانی و هسته ووشی

چنان سحیلی در حق من که دلتنگی

شدت چو نسیم گویم صمم چمین بود

چو نهش دوست گز است او معراجها
 که ام ببوده ای دل هر آنقدر محوشی
 چه آنشی تو محبت فزاده در دل من
 که به سه ری و فراع کنی به خاموشی
 حجاب هر چه بود از حجاب بود نوسورد
 چمن خالی ماهار حافی چون پوشی
 بدام خال بو احوال چون از اندک
 به فعل داری به پند خنجر کس تودیشی

وله ایضا

بهر ز نیت وصل گر ~~میکنی~~ است حافی
 نگذشتن است از دل با قدرت ز رسالی
 برسند وصل خواهی گفتم بنا همین است
 باشد حرام ز منکر در دهر اگر سؤالی
 میگفت باصحن درس میپوی راه دانش
 گفتم اگر ~~کس~~ بدهد بی دانشی محالی
 در جزو جزو مشوق نام هر از معنی
 اما کجا بیدار حذر و لطف و خط و حالی
 گاهی نهان کند رخ که دوستی بنشهر
 آزار جان ما را هر دم ~~کند~~ حیالی
 خواهی که دوست گردد آن نار نا تو ای دل
 افساده ندایی دستان محالی
 مال و کمال خواهند خوبان شهر حلو
 قدر به چون اندازی به مال و نه کالی

وله ایضا

<p>لسا که روز گمان آرد به داری کجا حساب ما حدنگار نه داری میان جوانان تو حکام پادشاه داری فرس رودی و چین آفتاب داری بعدر حقایق جهانی اگر همه داری که مانده و ایس نس حسنه ن آرد داری بچند عمر در این مسئله به داری</p>	<p>در لطف نغمه که در طرف آن کله داری در کبر و تبار شاهان نگاه می بکنی در سه سویت کاکنون احسن و سکوئی محاق بدست مہم ترا اگر چه در روشمان تو اهل حتی از کام عاشقان ندھی بپیر قافله عشق کوسک تر زان در عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری</p>
---	---

وله ایضا

<p>به شکوه کن رنگدانی به مهر ارشاهی در حشمت او نگردد راه با بهراهی نکوش در همه اسباب بن بدو ساهی هر کجا که گزیرم رفیق و همراهی که بوسهی و بپرسی حشر این چاه من بتانی اگر آفتاب اگر ماهی در خوش شکوه کنی مخلوقه در رحمت سباهی</p>	<p>ز راحت دو جهان گری تمسعی خواهی بشین بقامت طمع سر از خلق چو رفت ناپید عمر از دواز و کوفت هست چه آفتی تو نکمر مشسه در سر من فر و بچاه فراق تو ام عجب دارم بدین صفت که توئی هر چه من حرام شوم هکن رود و شکایت چو لاف مهر ردی</p>
--	--

وله ایضا

<p>چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری اگر نبرد از عشق تو و ما داری اگر که روزی دریای تو حلال خواری</p>	<p>تو هیچوقت بپرسیدی از دل راری تو از وفا چو اندازی خسر عیب بود اگر چه خواری دیدم ز تو بچشم من است</p>
--	--

مرا تعلم و ادب باصحا مبرما کار
 که عن عشق نباید ذکر و من کاری
 چو شیر مردان الهی مرا اسیر کند
 اگر بدست من افتد ز زلفا تو ناری
 منہ سارعم عشق خود مہر کساں
 در این شکسته دل من بہر زمان باری
 حوش است جلوہ در امروز گار پر آشوب
 در حلقہ یکسو بستہ رو بندہ یاری
 وَلَہٗ اٰیضًا

بدین صفت کہ تو از حس حویث مہروری
 ہر از مرحاہ از عجز عاشقان دوری
 اگر چہ روزی بودی یکی از تجلی حس
 در این دو وصف تو چون آفتاب ہر نوری
 من این حدیث صحر اہل دل بیارم کہت
 کہ عالم از تو پر از نور و بار مہروری
 فراف و ہجر مرا چون وصال شہین است
 اگر پسند تو باشد فراق و ہم جوی
 اگر چہ هست و حرام مکن ملامت من
 کہ این حرامی و مستحق است عین معموری
 بدیدہ است می تلخ و بوسہ شیرین
 ہر آنکہ عیب من آرد ہمیش و مخموری
 چہ حالتست بدانم در این کشاکش عشق
 کہ خلقی از تو براری و ہم تو سرزوری
 تو قدر حسن حرانائیان مست بدان
 کہ حس دارد ازین قوم غر و مہروری

وای کوی تو ام برد شوق جانم از نهاد

که مشکوی تو مهبت است و نوبه از هوری

ز نوع دیگری از حلق حاوه در هر حال

اگر بد پیری عاشق شوی تو معسذری

وله ایضا

را: باح روح پرور ساقی بیار کاسی

یا: ایها الکاری از شب سمانده پاسی

پای ارشتاب در گن کس ساز آذر آسی

ناچند دحوش داری بدچیده در یالسی

دل داده مقامی یا سنه لسانی

بر حال سره زران ام داوری فیاسی

و در ماه بونگر جون در گذشت عمر داسی

این باد با موافق بر جانها لسانی

بر درو مانچو او کند دست سهر طاسی

چون داشت نام آدم نا نام ماخصاسی

گیرس سپهر بودی در خاطر مهراسی

با دور او اعلائی در کار او توانسی

کعب تا می خازم او کند در معاسی

جان الصاح حیو شرب الصوح عوه و

ایسار دای در یکی اندرا ام و نیک است

یترسم کعبه بگذار و بندلق پازم در پنج

لا تتعذر و لاجا تا در هوای بهی

اوزسم و عهد گیتی حر ریح رعم استی

اس افتاب روشن در معر روح شعی

تا کی اسر جاهی باور مدار بکدم

در صفحه حوادت نقش کشاد آمد

آلوده گذشت ما را دام فلاح حوئی

با دهر می سردم سودای زشتکای

هشدار حلوه بکدم، مگر چه کردگی

قطعات

نکته هائی که بهر حال نکاو آید
 رنجها زرد اصغار و نکمار آید
 که ربی حوائیم این جسم فکار آید
 جان چو حوش عم به حلال گردنار آید
 پیش چشمم دو جهان چو ایش تا آید
 باش تا آنکه رومستان و بهار آید
 از دام ناله و از سینه شرار آید
 که ر شوحی بدل درست عمار آید
 حورها کرد که بیرون ر شمار آید
 تا ممانت گر از سگونه هرا آید
 تا در دور فاکه لیل و بهار آید

از من ای داد شهراده والا گو
 که چو آن دست هلا ننگه آمانش
 صحت بیک احبا شوای هشش
 تن لباس است و دناوران و لکی جنارا
 تو حوشی لیک جدا از رخ چون شدت
 من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی
 از حدیشکه و من حواحه والا کرد
 حای فلشکی بود که نایسه است
 گر ز حای کله باشد شاید
 دیده و اقا و مؤید سوان پوشد
 داش ای حواحه ر دور فلکی حرم

تاریخ و تحسیر وفات میرزا عبداللہ (۱)

مثل او دیگر بیاید دور کار
 بی کر این اوصاف آرد افتخار
 می نکرده او چو دیگر احسار
 ما که آری داشتند و نسیجا کدار

میرزا عبداللہ آنکو بگرای
 بو دکان خود و فصل و مردمی
 چو که اسمعنا و حیطه دوستان
 بدل کرد او هر چه اندر دست داشت

۱- میرزا عداغه موسوی اشائی مردی حاصل بود و امرای حویه دوست از
 بیانات حکم مقام حاصل و داس او مسداق میشود

شخصت و شش سال آنقدر کبیرا طرار
 در هزار و سیصد و شش و شش رحمت است
 بود آن روح محسم چنان پاک
 دوستان را بی وجود او دگر
 مجلس او هیچگه حالی نبود
 بود در علم و ریاضی و ادب
 رسیدگانی کرد داعر و وقار
 زین شینجی حا سوی دار القرار
 رحمتی بر دوستان از کردگار
 زندگانی این جهان باید نگار
 از هنر و مردمان هوشیار
 غیرت این العمید و کوشیار^۱

تاریخ وفات میرزا محمد خان

پسر مؤید الملک شیرازی

رفت زین عالم حوایی بیکهو
 ستر دگر دون دون او ایچمن
 دهن باکام از جهان ریرا که داشت
 دیده گان مرد ورن از مرگ او
 با وجود ثروت و سن شای
 بود چون نامش محمد ناشدنی
 از هزار و سیصد هجرت گدشت
 سرو قندی ماهر وئی مشک مو
 هر گلی را که بود با رنگ و بو
 در دل روشن هزاران آرزو
 گشت از اشک او دماندم و شکمو
 عمل رشتی هیچکس نابد ازو
 تا عقد حشر از الطاف هو
 یارده چون این عصمت داد رو

(۱) ابن العمید هو، ابوالفضل محمد بن العمید الحسن بن محمد الکاتب وزیر
 یکی نمونه استاد صاحب بن الاماد گوشار حلی مرکا ابوالحسن گوشار بن ابی
 بن احلی (عظم معینه و ناه نجه او اهل گلان) از مشاهیر و کار معتمد عصر خود
 بوده در اواخر قرن چهارم هجری و اینکه صاحب برهان و فرهنگ امیری او را
 اهل فارس و استاد ابن سما دانسته اند اشتباه است

سؤال فصیح الملک شوریده ضریر شیرازی

فیلسوف عصر و بحریر زمانه بوالحسن

ای که حان کزنده را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی سعادت حلوه داد

ورده معنی هفتگی بودی و حکمت عنودی

شاعر می دبیده گز شوریده بشیده

خود منم که نظم من بر سر گردون شد روی

دختران طبع ما هر یک نظری هیچمند

از پس یرده سخن هر یک مهر سناوی

یک ره سوی ره می مگر که اندر حضرت

حاجتی دارم صعیف و حاجتی خواهم قوی

را آنکه اندر خطه شیراز کس امروز بست

که تو ایست کرد حیل مشکلات معنوی

چر تو در پهنه حکم کس را شاید صدوری

حر تو در عرصه مهر کس را آریند پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در نیه صلال

سناوی ما کن که در احشیم ما خصم غوی

گری گاندر دانش و حکمت کدامین برترند

رین دونن علای روی با حکیم عزوی

هر دو جوانی گمت در افلاک معنی خسرو است
 دلم اما گو کداین بر نرد از خسروی
 گوی برهائی که درهائی مرا زین درد سو
 وره از من درد سر دلمی بمطعمه نایبی

جواب مرحوم جلوه طاب شاه مرشوریده را

ای پژوهنده حقائق دوستدار عالم و فصل
 بیست نس اما تل باسا در ارای قوی
 گفته در معرفت بر گو کداین بر نرد
 زین دو تن ملای درمی یا حکیم غریبی
 ره بجزئیسات نتوان برد جز از راه حسن
 منطقی این گمت و باید منطقی را پروی
 نس قدیمی رفتگان را حکم کردن رین معط
 یاست ممکن گر باصاف و مروت نگروی
 از کتاب این درهم این حکم می باید درست
 گر مکرر جوانی و هم تر مکرر نشاوی
 هر دو با الهام بیکند و معانی درست
 مر مرا بر فرق بود قهرمان و خسروی
 هم بود سوء ادب و امثال ما اینگونه حکم
 ای گمانم که باین سوء ادب راضی شوی

لسانك نستاند خرابم غمروى را چمد چسا
 مواوى دور از گراف اندر كتاب مثنوى
 گر چه شود اين دليل مرتوى در نوبه زانك
 حالى از نأيد بود بشو از اين مثنوى
 تا كه معلومست حال اين در عين دارم آمد
 كه نكردى هيچكده مباح قطعاً نأوى

حكايت دخترى بى تهيز

دخترى از ريك ووى جوش مت
 لب را بر دور سر كرده اند نار
 همچنان كرده اند نار آن دخت كيج
 خون ما در آمد از غيرت جوش
 رفته بر كردن نأوى نه ست
 روى كشاكش عورتش شد آشكار
 مى نكردى اعتنا در ستر هيچ
 كمت نور دیده آحر آن بنوش
 مادر عمخوار دست از من بدار
 گفت كو مرمت كه هستم گرم كار

حكايت دختر نادان و سؤال از مادر خود حكمت تعدد از دواج را

دخترى مى گفتم نامادر شى
 كوى سنده نام دارم مشگلى
 بريكى مردا رسول نار شاد
 انك آن عمل كل و داناي ورد
 آم سردى مر كشد آن مادرش
 دختر سرين رح شيرين لوى
 كه مرانند او آن بر خون دلى
 از چه و بهاي عديده اذن داد
 بريكى زن عربك شو منع كرد
 آ پنهانكه سوخت دل ارد دخترش

گفت پیغمبر چه بود از جنس مرد
 کثرت اندرون او آن تجویز کرد
 گریه بود زن میدان یقین
 کثرت اندر هر دودی رکن دین
 در میان پاک ایچان زان ملاست
 که ز جنس زن پیغمبر بر نحو است

سیاس بیحد خدا یرا که توفیق امام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

تاریخ عره شعبان ۱۳۴۸ هجری

تذکر

بظر ناپتکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت فیه
 آرا نگارنده از اصل دیوان عبور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر
 بعقیده نگارنده اغلاط است که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان
 محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف اسات میشد قسمت
 اول تصحیح و قسمت دوم را ما هم نگارنده ایم که خوانندگان اگر بغلط
 یا اشتباهی در حوزة حق تصحیح نگارنده برخطابند

شیخی خوشناری